

اجبار

niceroman.ir

نویسنده: سارا بابایی

خلاصه:

داستان، درباره ی دختری به اسم اجبار که به خاطر یک رسم قدیمی همه زندگیشو از دست میده اما تو

این راه اتفاقاتی میوفته که حتی فکرشم نمیکنه، اتفاقی که کل زندگیشو تغیر میده

نام من اجبار است

دختری که در تمام زندگی با این فکر زندگی کرده است که اجباری است

دختری که مادرش بایک ازدواج ناخواسته زندگی خود را باخته است

دختری که حاصل یک رابطه اجباری است

کودکیم را بدون مادر سر کرده ام تا شیرینی زندگی را چشیدم روزگار تلخیش را به من چشاند

نام من اجبار است دختری که.....

مثل هر روز از خواب بیدار شدم اما امروز انگاریه جور دیگه بود بانوازش های مادرم نبود با صدای بی بی جون نبود

تنها صدایی که در خانه حاکم بود سکوت بود.

با کشی که بالای سرم بود با هزار زحمت موهای بلندمو بستم. با سرعت خودمو به راه پله رساندم باخودم فکر میکردم که حتما مامانم خواب مونده امروز من غافلگیرش میکنم. به محض اینکه پام به ایون رسید صدای بی بی توجهمو جلب کرد ناله میکرد صدای گریه بلندش تموم خونه رو پر کرده بود. و تنهاییک کلمه میان آن همه گریه و هق هق به گوش می رسید «دخترم»

سر عتم را بیشتر کردم و به اتاق مادرم رفتم به محض ورودم چشمم به اتاق پر از آدم افتاد تمام خدمت کار ادرا اتاق بودند

پدرم هم مانند همیشه با یک غرور و اقتدار خاص که به خوبی در چهره اش نمایان بود در اتاق حضور داشت ولی چرا

چشمانش انقدر قرمز بود؟ چرابی بی جلوتخت مادم نشسته بودو گریه میکرد؟ با پاهای لرزان به سمت تخت مادرم رفتم هیچ وقت

چیزی را که دیدم فراموش نمیکنم، مادرم بود که غرق در خون بر روی آن تخت کرم رنگش خوابیده بود دستای قرمزش در

دستای پیرو ناتوان بی بی بود و چشمانش را برای همیشه بسته بود. با دیدن این صحنه یک لحظه دنیا جلوی چشمانم سیاه

شد فکر اینکه از فردا دیگر قرار نیست با صدای مادرم بیدار شوم، فکر اینکه دیگر کسی نیست که نوازشم کند که برام لالایی بخواند داشت دیونم میکرد حس بی مادری حس بی پناهی همه اینا باعث شد تا چشمامو ببندمو از ته دل گریه کنم و زار بزنم. دیگه حالا فقط صدای من بود که در خانه پیچیده بود بی دستای مادرمو ول کرده بود سعی در آرام کردن من داشت

بی بی: دخترم ساکت باش، آرام باش، من پیشتم، اجبار، اجبار ساکت مادر و حید (پدرم) یک کاری بکن بچه از حال رفت.

ولی من هیچ صدایی نمیشنیدم فقط و فقط تصویر مادرم که در خون خود غرق بود جلوی چشمانم بود فقط.

چهل روز همین طوری گذشت باگریه های من با ناله های بی بی گریه های پنهانی بابا در این
چهل روز هیچ کس حتی

حوصله خودش را هم نداشت سیاهی و غصه همه خانه را گرفته بود همه دلشان برای دختر بچه
شش ساله که اینطوری مادرش را از دست داده بود می سوخت و این چیزی بود که
بیشتر از همه منو عذاب می داد غم مادرم یک طرف و حرف مردم که مدام مرا دختر چاره می
خواندن یک طرف.

آن زمان و در آن حال تنها با حرفای بی بی آرام میشدم و با حمایت های او دلگرم تا اینکه بی
بی شدهمه وجود من و پشت و پناهم.

۱۶ سال بعد.....

—ایول، تموم شد، دیدی گفتم این دفعه میبرم، ایول زود باش جایزم و بده زود باش.

بعد کلی تلاش و سختی تونسته بودم رایانو شکست بدم، بعد کلی تلاش امروز بالاخره
تونستم. رایان که متعجب شده بود به زور اخمی الکی کرد و گفت:

رایان: قبول نیست من الکی بازی کردم.

—دروغ نگو داشتی خودتو رعدو میکشستی.

رعداسم اسب رایان بود و مشکلی اسب من امروز با هم مسابقه گذاشتیم و شرط بستیم اونم
سرچی، سرچاقوی رایان یک

چاقوی نقره ای با سنگ های ریز فیروزه و یک سنگای قرمز که نمیدونم اسمش چیه به
صورت خیلی خیلی ریز و دسته چاقو کار شده همیشه دوش داشتم ولی رایان بهم نمی
داد. بار اولی نبود که مسابقه میدادیم ولی این بار اولی بود که برنده شده بودم وقتی این شرطو
گذاشتم سریع قبول کرد چون فکر میکرد بازم میبازم ولی نه دیگه این

دفعه فرق داشت کلی تمرین کرده بودم زل زدم تو چشماشو گفتم:

—رایان بده دیگه قول دادی بین من بردم می خواست قول ندی.

رایان: اجبار آخه این چاقوبه درد تو نمیخوره، بجاش بهت یه چیز دیگه میدم اصلا برات النگو میخرم از همونایی که

هم.....

پریدم وسط حرفشو با عصبانیت گفتم:

—داری جرمیزی قبول نیست قول دادی قول! حالا هم باید بدی، النگومی خوام چکار، نمی تونی منو گول بزنی، زود باش رد کن بیاد

یکم عصبی نگام کرد و بعد دست برد به کمرشو چاقو در آورد و رو به من گفت:

رایان: باشه بگیر، قول دادم دیگه، ولی اگه عمو یا بی بی اینو ببینن غوغا میشه ها گفته باشم.

—نگران نباش حواسم هست تو چیزی نگی کسی چیزی نمیفهمه.

«چطونه شما دونفر کل خونرو گذاشتین روسرتون»

با صدای بر ایان نمی دونم چطوری خودمو تو بغلش انداختم محکم لپشو کشیدمو گفتم:

—داداش بر ایان ببین این دفه بردم رایانو شکست دادم.

بر ایان همین طور که منو از بغلش جدامی کرد و به رایان گفت:

بر ایان: خاک تو سرت از یک دختر شکست خوردی؟

—ا داداش

رایان: به خدا نمیدونم چجوری شد بر ایان، بعدم درباره ی هر دختری حرف نمی زنی ها! اداری میگی اجبار، دست صدتا پسر و از پشت بسته.

رایان و بر ایان برادر هم بودن و پسر عموهای من البته از صدتا داداش بهم نزدیک ترن. بعد از مرگ مامان بابا از زن عمو خواست تا با دو تا پسر اش بیانو با ما زندگی کنن آخه عمو سعید ۲ سال قبل از مامان فوت کرده بود و اونا هم تنها بودن.

زن عمو واقعا زن مهربونی بود و حق مادری کردن من داشت. رایان ۱ سال از من بزرگتر بود و برایان ۴ سال از منورایان

بزرگتر بود ماسه تاباهم بزرگ شدیمو مثل خواهر و برادر میمونیم. از جونم برام عزیزترن خیلی برام باارزشن خیلی هر کاری برایشون میکنم .

«ای وای خاک بر سر من، این چه سرو وضعیه؟»

با صدای بی بی به خودم او مدم و اولین کاری که تونستم بکنم این بود که چاقور و قایم کنم
—سلام به بی بی جون خودم، چطوری؟

بی بی: سلامو... استغفرالله، دختر این چه سرو وضعیه؟ اجبار آخر تو منو میکشی، سکت میدی، از صبح تا حالا هزار بار کل عمارتو کشتم ولی نه خیر سرکار خانم معلوم نیست کجا هستن اصلا انگار نه انگار که امشب مهمون داریم انگارم....

رایان پرید وسط حرف بی بی و بی مقدمه پرسید

رایان: مهمون، چه مهمونی؟ چه خبر اینجا؟

بی بی: شب قرار برای اجبار خواستگار بیاد.

—بی بی قرار مون چی بود، من که گفتم یه جوری ردشون کنین.

بی بی: یعنی چی دختر تا کی؟ بعدم قرار شد بیان اگه خوشت نیومد بعد ردشون کنی نکه ندیده و نشناخته.

—آخه بی بی من.....

با حرف رایان صحبتتم بابی بی نصفه موند اه مثل مگس هی میپیره وسط حرف این و اون
آخر این منو دیونه میکنه

رایان: ای اجبار چرا میخوای ردشون کنی بعد عندی یه نفر خر شده میخواد بیادخواستگاری تو اون وقت تومی خوای ردش کنی، البته حق داری باید به عقل اونم شک کنی که همچین تصمیمی گرفته.

حرفشوز دو بعدم بلند بلند خندید که باعث شد عصبی تر بشم. تا خواستم جوابشو بدم بر ایان که تا اون لحظه ساکت بود به حرف او مدآخ که چقدر این پسر آقا است. اصلا زمین تا آسمون با اون داداش نفهمش فرق داره.

بر ایان: رایان ادیتش نکن، بی بی جون شما هم که میدونین جوابش چیه، پس چرا اینقدر اسرار می کنید؟

بی بی: آخه مادر این پسر فرق داره همه دختر آرزو شو دارن حالا از شانس ما مادرش از اجبار خوشش اومده بعدم ماکه

مجبورش نمیکنیم عمو تو نم گفته پسرو ببینه اگه خوشش نیامد حرفی نیست ردش کنه ولی باید ببینش یانه؟

—باشه بی بی جون میبینمش ولی جوابم نه نه چه بادیدن چه بی دیدن

بی بی: خیل خوب دختره لجباز حالا برو حموم و حاضر شو تا نیومدن اگه این جوری ببیننت مطمئن باش جواب اونا منفیه.

—چه بهتر!

اینو گفتمو با سرعت به سمت آشپزخونه رفتم، خالی بود البته عجیب نیست حتما زن عمو پدرشونو در آورده انقدر که برای

مهمونی غرزده. یه سیب از تو یخچال برداشتم رفتم تو اتاقم تا برم حموم. حو لمو برداشتمو به سمت حموم رفتم تا خودمو تو آینه دیدم از خودم ترسیدم. وای این منم، مو هام باز شده بود ریخته بود دور برم. مو هام بلند بودو خرماییم که تا کمرم میرسید، باز شده بود پر خاک بود، لباسم که سر تا پا گلی بود. بی بی حق داشت واقعا افتضاح بود سریع لباسا

مودر آوردمورفتم زیردوش. بعدیه دوش اساسی و البته گرم حولموتتم کردمورفتم بیرون، داشتم میرفتم سمت کمد که صدای زن عمو رو شنیدم
زن عمو: بیامن برات لباس آوردم.

یعنی اگه بگم اون لحظه مرگ و جلوچشمام دیدم دروغ نبود واقعا ترسیده بودم.

—آخه زن عمو جون این چه طرزاعلام حضوره، سخته کردم الان اگه من کج میشدم شما جواب خواستگارارو میدادین.

زن عمو: دخترم نمی دونستم متوجه حضورم نشدی حالاولش کن بیا ببین چی برات آوردم
یه نگاه به دوروبرش کردم یا خداپر بود از جعبه های کوچیکوبزرگ که فکرکنم سرویس های
طلا بود و تا دلت بخواد

لباس و شالواین جور چیزا

—زن عمو اینا چیه؟

زن عمو: لباس عزیزم، آوردم ببینم کدومش بهت میاد

—آخه این همه، چرا اینقدر این پسر برای شما مهمه؟

زن عمو: این حرفارو ول کن، بیا اینارو بپوش ببینم کدومش بهتره، زود باش وقت کمه.

خلاصه یکی یکی همرو پوشیدم، آخر سر هم یه لباس آستین سه ربع سفید نسبتا کوتاه که
دور یقشو آستیناش مرواریدو

سنگای ریز سفیدکار شده بود و از جای گردن تا انتهای آستیناش پاپیون های کوچیک آبی آسمونی
کار شده بود پوشیدم به نظر

من که خوب بودهم قشنگ بودبهم ساده یک دامن پرچین بلندو آبی آسمونی بایه شال همون
رنگ پوشیدم بایه کفش

تقریباً پاشنه بلند. خودم که راضی بودم به نظر خوب شده بودم زن عمو هم راضی بود چون مدام
گفت «ماشاالله»

عالی شدی، ونمی دونم چی می خوندوفوت میگردبه من، سپنج دودمیگردصدقه می دادخالصه مشغول بود دیگه

—آخه زن عمو جون کی منو چشم میکنه والابه خدا فقط به چشم شما میام

زن عمو: این چه حرفیه دختر، مثل قرص ماه میمونی

آرایشمو خیلی ساده ومختصر انجام دادم یه مدادتوچشمام یه سایه خیلی کم رنگ آبی آسمونی، رژ صورتی کم رنگ ودر آخر با یک ریمل تمومش کردم. زن عموراضی بود بایه لبخند به من نگاه میکرد ودر آخرم به گفته زن عمو روی تخت نشتم وبه جعبه هایی که روی تخت بود نگاه کردم

زن عمو: عزیزم بیا یکی از این سرویساروانتخاب کنو بنداز این طوری خوب نیست.

یه نگاه به سرویسانداختم همه سنگینبودوپرکار اصلا از این همه شلوغی خوشم نمی یومدسادگیروترجیح میدادم انقدر

چشم چرخوندم تا یه سرویس ساده پیدا کردم سرویسه ترکیبی از طلا سفیدو زرد بود دوتازنجیرنازک بود که ازهر

کدومشون یه قلب توخالی آویزون بود هموبرداشتم وبه غرغرای زن عموکه میگفت سادس هم گوش ندادم وهرچی

گفت حداقل النگو برداردستات خالی نباشه به گفتن یه همین دسبند بسه اکتفاکردم. این کاراچه فایده ای داشت من که

جواب منفی بود پس این کارالازم نبود، اگه به من بودکه چشم بسته میگفتم نه ولی باید به خاطر بابا هم که شده ببینمش.

همراه زن عمو از اتاق خارج شدم وبه سمت پذیرایی رفتم اتاق من طبقه ی دوم عمارت بودبه همراه اتاق برایان ورایان

که البته جداازهم بوداتاق بابا طبقه اول واتاقای بی بی وزن عموطبقه ی سوم یادم رفت بگم ماتویه روستا بین مرز

ایران و ترکیه زندگی میکنیم و پدرم خان روستایه البته خان یک سوم روستا چون دوسوم دیگش
یه خان دیگه داشت

این خواستگار محترم هم اهل این روستانیست البته همیشه به اینجا گفت روستا چون خیلی بزرگه
ولی فکر مردمش این

قدر قدیمیه که اگه بگی مال دوران هخامنشیانه دروغ نیست.

«ماشالله، ماشالله، دخترم چه خانمی شده میبینی وحید»

باصدای بی بی از فکر بیرون او مدمویه سلام بی انرژی به همه اهل خونه که میشد بابا و برایان
و رایانو بی بی کردم

اولین چیزی که بعد از سلام توجهم را جلب کرد پدرم بود، واقعا شکسته شده بود بعد از مرگ مادرم
انگار هر روز میمردوزنده

میشد، موهای کنار شقیقش سفید شده بود و چندتا چروک کنار چشمش خودنمایی می کرد اما هنوزم
روحیه خودشو جلوی من

حفظ میکنه ولی از درون داغونه بود این به خوبی معلومه جواب سلاممو با انرژی دادو برای
در آغوش گرفتم مثل همیشه پیش قدم شد. خودمو برای دقایقی دور از هر فکری به آغوش
گرمو پر محبت بابام سپردم

«اجبار گریه نکنی ها آرایش خراب میشه اونوقت دیگه نمیگیرنت»

باصدای رایان به خودم او مدمو از آغوش پر محبت با بادل کندم، تا خواستم جوابشو بدم باصدای زن
عمو استرس کل وجودمو

فراگرفت.

زن عمو: زود باشین دارن در میزنن، او مدن اجبار، اجبار دخترم بیا اینجا باید بهشون خوش
او مدبگیم.

بادیدن حس و حال زن عمویک لحظه شک کردم که شاید برای زن عمو
خواستگار او مدوما خبر نداریم، همین جور

و ایستاده بودم بوی گوش زدهای زن عموبه رایان گوش می دادم و به چهره خندان رایان نگاه
میکردم که به صورت

اتوماتیک فقط سرتکون میداد «رایان، مزه نپرونی، شوخی نکنی، زیاد نخندی، با اجبار کل کل
نکنی، زیاد.....»

رایان پرید وسط زن عمو و عصبی گفت:

رایان: ای بابا اگه این کارارو نکنم که دیگه خودم نیستم

زن عمو: بهتر، ماهم می خوایم خودت نباشی دیگه، خود واقعیت خیلی افتضاح.

رایان داشت از عصبانیت آتیش می گرفت تا خواستم یه چیزی بگمو تیکه های صبشو تلافی کنم
در سالن باز شد زن و مرد

میان سالی وارد شدند و بعد از اوناهم یک دختر جوان تقریباً هم سن و سال من و در آخر هم یه
پسر جون و ای یعنی این خواستگار منه یک پسر قد بلند، چار شونه، خوش هیكل، خوش تیپ ،
خوشگل و ای خدا چشماشم آبی بود باموهای قهوه ای روشن و یه صورت سفید خدای من
فکر میکردی صورتشو فرشته ها کشیدن که اینقدر بی نقص بود انقدر تو فکر خودم بودم که
نفهمیدم کی بهم رسید.

«سلام»

«خانم شما حالتون خوبه»

با صدایش به خودم اومدم ای وای خاک بر سرم ضایع شدم رفت حالا پسر با خودش میگه دختره
چقدر هوله چقدر ندید

پدیده، وای آبروم رفت در حال سرزنش کردن خودم بودم که دوباره صداشو شنیدم

«خانم صدای منو میشنوید»

—ها، یعنی بله، سلام، آره، آره خوبم، میشنوم

وای آبروم رفت، بمیری اجبار بمیری چرا اینقدر هول شدی این چه طرز حرف زدنه یک نگاه به دوروبرم کردم هیچ

کس هواسش نبوده همه مشغول احوال پرسی بودن خوبه کسی نفهمیدچه گندی زدم
«بفرمایید این مال شماست»

دوباره صدای پسر به گوشم خورد وای چه صدای نازی چرا خواننده نشده مطمئنم کلی طرفدار پیدا میکرده خودم

اومدمو با پسر که با یه لبخندنگام میکرد چشم تو چشم شدم چشماش خیلی مهربون بود ولی از توش شیطنت میبارید

ولی به نظر پسر خوبی می اومد داشت با چشمو ابرو بهم اشاره میکرد ردنگاهشو گرفتمو به یه سبدگل ویه جعبه شیرینی رسیدم سبدگل تشکیل شده بود از گلای رز سفید و صورتی، آخه چه نازن سبد گلواز دستش گرفتمو یه تشکر زیر لب کردم

و برای اینکه بیشتر از این سوتی ندم به جمع پیوستم گندم خانم هم (خدمت کار مخصوصمون) جعبه شیرینی رو از دستش گرفت و بعد هم دسته گلواز دست من گرفتو به آشپزخونه رفت با پدر و مادر و خواهر پسر که تازه فهمیدم اسمش سوگله سلامو احوال پرسی کردم و با گفتن یه با اجازه به آشپزخونه پناه بردم.

به محض ورودم به آشپزخونه به سمت پنجره رفتمو چندتا نفس عمیق کشیدم تازه یه خودم اومدمو یکم سر حال شدم چه عرقی کرده بودم وای خدا چقدر هول شده بودم چه آبروریزی شد با یادآوری صورت خندان پسر به یه لبخند بزرگ روی لبم نشست.

«به به، میبینم خانم نمی خوام نمی خوام نیششون تابناگوش بازه»

صدای رایان بود که مثل همیشه رشته افکار منو پاره کرد. صداشونازک کردو ادای منو در آورد

رایان: «هرچی باشه جواب من نه نه»

وبعد با حالت عادی گفت:

رایان: داشتی پسر و میخوردی خوبه نمی خواستی

—وای رایان اینقدر منو عصبی نکن، خودم به اندازه کافی دردسردارم بیشترش نکن.

رایان: چرا؟ چی شده مگه؟

—وای نمیدونی چه گندی زدم که، دیگه روم همیشه تو صورت پسره نگاه کنم، دلم می خواد آبشم برم تو زمین

رایان: همیشه بگی چی شده اینقدر آسمون ریسمون نبافی؟

شروع کردم به تعریف کردن ماجرا با هر جمله ی من رایان روی زمین ریسه میرفت و منو عصبی تر میکرد اینقدر خندید که آخر سر زن عمو اومد تو آشپزخونه و بالحنی توبیخ آمیز بهش هشدار داد

زن عمو: چه خبر تونه، خونرو گذاشتین روسرتون زشته، رایان بیا برو پیش مهموناتا بعدن به حسابتون برسم

زن عمو حرفشو زد و در آخر بادو تا چشم غره آشپز خونرو ترک کرد رایان بعد از رفتن زن عمو به خندش پایان داد و در آخر با یه جمله آشپز خونرو ترک کرد و منو بردتو هزاران فکر بی انتها رایان: بدجوری تو گلوت گیر کرده

یعنی واقعا از این پسره خوشم اومده، نه امکان نداره نمیتونم باهش ازدواج کنم، همیشه از ازدواج بی عشق و علاقه

میترسیدم نمی خوام همین جوری فقط و فقط از روی ضاهریه زندگی جدیدو شروع کنم.

«اجبار جان مادر چایی بیار»

صدای بی بی بود که از توسالن منو برای آوردن چای صدامیزد. وای دوباره هول شدم، اه این استرس لعنتی چی بود

امشب، یعنی میشه امشب تموم شه؟

گندم سینی نقره ای سنگینیر و که پراز چایی بودبه دستم دادوهی زیر لب میگفت «خانم مواظب باشین، آرومو یواش» حقم

داشت تاحالا یه لیوان آبو حمل نکرده بودم چه برسه به این همه چای اونم با این سینی سنگین.

وای چقدر سنگین بود این دیگه چه رسمیه حالانمیشد عروس قند بیاره یا مثلا شیرینی یا شکلات بهتر بودا. وای دستم شکست. به هر جون کندن بودبه سالن رسیدم ترسم از پله ها بود که خدارو شکر تموم شد. اول از همه جلوی پدر پسره گرفتم که سنش بیشتر از بابامی خورد بعد از کلی تعارف که بین اونو بابا رد بدل شد بالاخره چایی برداشتن هر بار که این سینی چاییرو این وراون ورحول میدادن دلم هری می ریخت که الان چپه میشه الان چپه میشه ، بعد اونابی بی وبعد مادر پسره، برایان و رایان وبعدم خواستگار محترم سینی رو گرفتم جلوش نمی دونم چی شد تا چایی رو برداشت سینی کج شدونزدیک بود دوتا چایی آخر که توسینی بود بریزه روش ولی خدا رو شکر خیلی سریع جلوی این اتفاق گرفت فکر کنم خودش حواسش بود از خجالت سرخ شده بودم یه ببخشید زیر لب گفتمو تا خواستم رد بشم صداشو شنیدم:

«اشکال نداره، طبیعه»

سعی کردم نشنیده بگیرم و توجهی نکنم امشب به اندازه کافی گند زده بودم، آروم باوقار رفتم و کنار زن عمونشستم سعی میکردم آروم باشم اما انگار زیاد موفق نبودم سر بلند کردم و بابرایان چشم تو چشم شدم با تکون دادن سر و حرکت چشم پرسید که چی شده، منم سرمو آروم تکون دادم که یعنی هیچی. نیم ساعتی همین جوری گذشت و بزرگتر ا راجب به مسائل بی اهمیتی بوی ربط صحبت میکردن و من هر لحظه که میگذشت بیشتر استرسی میشدم ولی برعکس من پسره خیلی آروم بود انگار نه انگار که شب خواستگاریش بود دیگه داشتم کلافه میشدم که صدای مادر پسر و شنیدم:

«خب دیگه فکر کنم بهتر بریم سر اصل مطلب»

آخ خدا خیرت بده، داشتم دیونه میشدم، من نمی دونم اصلا تو خواستگاری جای صحبت از گرونی اقتصاد و این جور چیزاست. باباهم که انگار خسته از بحث های خودشون بود با یه لبخند گفت:

بابا: خوب خانم تقوی ماکه خونواده ی شمارو خوب میشناسیم همه جور ه هم قبولتون داریم فقط می مونه نظر این دوتاجوان.

خانم تقوی: شما لطف دارین، خوب آقای شایان اگه شما هم مشکلی ندارین این دوتا جون برن باهم صحبت کنن اگه به

تفاهم رسیدن اونوقت ما هم راجب به مسائل مهم دیگه صحبت میکنیم، چطوره؟
پدرم موافقت کردو گفت: دخترم برین تواتاقت باهم حرف بزنین بعد خبر شوبه مابدین.

پسر بلند شدو منم به طبیعت از اون بلندشدم وبه سمت اتاقم رفتم وقتی به اتاقم رسیدم دروباز گذاشتم تابیاد تورو صندلی نشستم و اونم روی تخت روبروی من فکرکنم یه نیم ساعتی همین جوری به زمین زل زده بودیم، داشتم کلافه میشدم تصمیم گرفتم خودم سر صحبتو باز کنم.

—خوب آقای.....

«سهراب، سهراب تقوی»

تازه فهمیدم اسمش سهرابه، چه اسمه باحالی، کلان اسمای ایرانی رودوست داشتم، درحالب بررسی اسمش بودم که دوباره گفت:

سهراب: و شما؟

—اجبار، اجبار شایان

یکم تعجب کرد طبیعی بود معمولان همه بعد شنیدن اسم تعجب میکنن

—خیلی جالبه ما حتی اسموفامیل همو نمیدونیم

سهراب: چرا من میدونستم

—میدونستین! پس چرا پرسیدین؟

سهراب: می خواستم از زبون خودتون بشنوم

تویه لحظه یه حالی شدم نمیدونم چه حالی ولی خیلی شیرین بود.

سهراب: بین اجبار من اهل مقدمه چینی نیستم حرفمورک میزنم از تو خوشم اومده اهل شرط گذاشتنم نیستم، چون همش حرف میشه راحت زدزیرش ولی با این حال شرط و حرفای تو رو میشنوم، اما می تونم با اطمینان بهت قول بدم که اگه تو هم از من خوششت اومده برای خوشبختیت هر کاری بکنم، خوب نظرت چیه؟

گیج شده بودم واقعا خیلی رک بود ولی از اینکه از من خوشش اومده خوشحال شدم حرفاشم منطقی بود ولی بابد فکر میکردم

—خوب من باید فکر کنم

سهراب: باشه اشکال نداره هر چقدر که دلت می خواد فکر کن، اما دلم میخواد تو هم مثل من اگه واقعا دلت بامنه جواب بدی

نه از رو اجبار باشه؟

—باشه

خوب اگه حرفی نداری بریم بیرون؟

—نه، بریم

اول سهراب رفت و بعد از اونم من قبل از اینکه برسم پایین صداشون شنیدم:

مادر سهراب: چی شد پسرم به تو اهم رسیدین؟

سهراب: مامان ما احتیاج داریم یکم فکر کنیم، بعد بهتون جواب می دیم.

از اینکه اسم منو نگفت و خودشو راحت نکرد خیلی خوشحال شدم، وقتی به پایین رسیده بودم بلند شده بودن و در حال رفتن بودن قبل از رفتن مادر سهراب بهم گفت:

مادر سهراب: دخترم منتظر جواب خوبت هستم.

و بعد روبه زن عموا دامه داد: پس جواب از شما

بابا و بقیه تادم در باهاشون رفتن ولی من همون جاروی مبل نشستم داشتتم فکر می کردم که صدای بر ایانو شنیدم

بر ایان: به نظر من که پسر خوبی بود خوانوادش خیلی محترم بودن.

تاخواستم جواب بدم صدای رایانو شنیدم

رایان: اجبارم خوشش اومده فقط گفت فکر کنم که نگن چه حول بود مگه نه اجبار؟

این بار صدای بابا بود که مانع حرف زدن من شد

بابا: اجبار دخترم نظر تو چیه؟ تو هم از سهراب خوشت اومده اون که فکر کنم خوشش اومده بود

بی بی: معلومه، دختر به این گلی از کجایم خوان پیدا کنن

بابا: آگه مشکلی نداره می خوام یکم فکر کنم چون سریک عمر زندگی حرف یک روز دوروز نیست

بابا: باشه دخترم فکر کن ولی یکم زودتر ما باید بهشون جواب بدیم

به همه یه شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم لباسامو در آوردم و تا خود صبح یکسره خوابیدم.

سه روز بعد.....

زن عمو پیش همه جوابوا اعلام کرد و صدای خوشحالی همه خونرو پر کرده بود، جواب مثبت بود دلیلی برای رد کردن سهراب نداشتم شاید عاشقش نبودم اما از شخو شم می یومد، مطمئنم سهراب اینقدر خوب هست که در طول زندگی عاشقش بشم.

بعد از خوردن شام بی بی با مادر سهراب صحبت کرد و جواب داد قرار شد پدر بابا چندتا از بزرگتر ابرای نشون کردن بیان. بابا و بر ایان مشغول فراهم کردن تدارکات فردا بودن، بی بی وزن عمو هم مشغول حرف زدن با خدمتکارا و دادن

یه لیست طولانی برای شامو این جور چیزا. اما چیزی که عجیب بود این بود که رایان از بعد شام رفته بود بیرون و هنوزم برنگشته بود ساعت داشت نزدیک ۲ میشد من خیلی نگران بودم اما انگار همه اینقدر مشغول کار بودن که رایانو فراموش کرده بودن یه دل هره عجیبی داشتم

انگار غیر از نگرانی دلم برای چیزه دیگه ای ناآروم بود، تازه چشمم گرم شده بود که با صدای تق تق از طبقه پایین بیدار شدم، یه نگاه به ساعت کردم ساعت ۳:۰۴ صبح بود یواش یواش از پله هاپاین رفتم تو آشپزخونه سرک کشیدم، خالی بود تا خواستم برگردم دستی جلوی دهنمو گرفتم منو به عقب کشید

تقلا می کردم تا دستشو از جلوی دهنم بردار که صداشو شنیدم:

«اجبار، اجبار منم رایان نترس باشه می خوام دستمو از جلوی دهنتم بردارم جیغ نزن باشه»

سری به علامت مثبت تکون دادن و رایان دستشو برداشت به محض برگشتنم انگاریه سطل آب یخ ریختن روم، باور چیزی که دیدم برام سخت بود، این رایان بود چشمش قرمز بود لباس سفیدش پر خون زیر چشمش کبود بود کنار چشم سمت چپش خونی ناخواسته دلم گواه خبر بدی رودادیه اتفاق بد.

رایان: اجبار نترس باشه، چیزی نیست من.....

تا دهن باز کرد تا حرف بزنه بوی تند الکل به دماغ رسید، نه این رایان نبود رایان هیچ وقت نوشیدنی الکل دار نمی خورد تا خواستم حرفی بزنم رایان جلوی پام زانو زد و بلند بلند گریه کرد واقعا شوکه شده بودم یعنی چی شده؟ رایان بین حرفاش مدام می گفت: «تقصیر خودش بود، من کاریش نداشتم، به خدامن بیگناهم، من نمی خواستم این جور بشه. تغصیر اون پسره بود»

هیچی از حرفاش نفهمیدم فقط برای اینکه بقیه بیدار نشن به زور بردمش تو اتاق خودم و خوابوندمش روی تخت، یه آرام

بخش بهش دادم و از تو اتاقش برایش یه لباس تمیز آوردم روز خشمم چسب زدم تازه فهمیدم خون روی لباسش مال خودش

نیست اما بادیدن حال روز رایان تصمیم گرفتم چیزی ازش نپرسم. رایان تا چشم روهم گذاشت خوابید اما تا لحظه آخر همون جمله هارو تکرار می کرد و حتی تو خوابم چندباری گفتواز خواب پرید. سرمو کنار تخت گذاشتم انقدر خسته بودم که سریع خوابم برد. صبح با صدای شلیک گلوله از خواب بیدار شدم چشمم به تخت افتاد رایان تو تخت نبود، یه روسری و مانتو

پوشیدم و سریع رفتم پایین دیدم زن عموروی مبل افتاده بود تمامی تونست گریه میکر دگندم هم داشت بهش آب قندمی داد

بی بی هم هی راه میرفتومی گفت: «چه خاکی بودتوسر مون شد، بدبخت شدیم» اینقدر حالشون بدبودکه متوجه من نشدن

نگران خودموبه کنار پنجره رسوندم وبه بیرون نگاه کردم چندمردبالباسای محلی وتفگ های بزرگ توحیاط جمع بودن

رایانو برایان هم بودن ورایان سرشو انداخته بود پایین وبابامشغول حرف زدن بااونابود:

بابا: حالاگیرم این اتفاق افتاده دلیل نمیشه شما توخونه من اسلحه بکشین اینقدر جرعت پیدا کردین؟ صدای مرده اینقدر بلندبودکه توکل ساختمون می پیچید:

«و حیدخان حواست هست چی داری میگی اینقدر قتل یه آدم برات بی اهمیت، یه آدم مرده، اونم نه هر آدمی پسر عموخان،

اینومیفهمی یانه؟»

تو ذهنم مشغول حل این معادله بودم، لباسای خونی رایان، حرفاش، اون حالاروزش، مرگ یه نفر این شلوغی، در همین فکر ا بودم حرفای آخر مرد مثل تیری به قلبم خورد:

«پسرت قتل کرده و حیدخان، آدم کشته، حواست هست، کلاتو بنداز بالاتر»

باورش برام سخت بود رایان آدم کشته؟ آخه چرا؟ دیگه هیچی نمی شنیدم و فقط به باباخیره شده بودم که سعی در آروم

کردن اوناداشت باحرکت دست یکی از اون مرد که سنش بیشتر از همه می اومد بابا ساکت شد

«بین و حیدخان احترامت واجبه، منم اینجا هیچ کارم، فقط اومدم دستور خانوبگمو برم، پسر برادرت با این کاریه جنگو شروع کرده، رسم مارو هم که میدونی، خون در برابر خون یا تا غروب آفتاب میامو پسر تو میبرم یا، یا یه خون بس از خونواتون، تا غروب آفتاب خبرشو.....»

حرفش بامشتی که برایان بهش زد نیمه موند

برایان: مرتیکه معلوم هست چی میگی، مگه من مرده باشم فهمیدی؟ به خانتونم بگو این فکر و از سرش بندازه بیرون، می فهمی چی میگم یانه؟
مرده که از مشیت برایان شوکه بود گفت:

«رسمه خان زاده رسم، از من گفتن بود، تصمیم با خودتونه.»

حرفش زد و از خونه رفت بیرون و ذهن من پر شد از یه کلمه «خون بس»

دیگه پاهام تحمل و زنمو نداشت یعنی چی؟ برادرم میمرد؟ خون بس یعنی چی؟ اصلا کی قراره خون بس بشه؟

خونه یه بار دیگه رنگ عذا گرفته بود همه تو سالن نشسته بودیم و نگاهها همه به پایین بود تنها صدای حاکم در خونه صدای گریه های زن عمو بود. پدریه نگاه به من کرد و روبه زن عمو گفت:
بابا: آروم باش زن داداش، آروم باش.

و بعد روبه من ادامه داد:

بابا: اجبار دخترم میدونی برام چقد عزیزیه، و اینو هم میدونی که هیچ وقت بین شماسه تافرق نداشتم، اگه تو دختر می رایام

پسر مه، اما تو این مسئله انتخاب باتوئه رسم ما هم اینه تویه همیچین شرایطی یا باید یه خون بدیم یا، یایه دختر از

خوانواده ی قاتل، توحق انتخاب داری می تونی انتخاب کنی چون تو تنها دختر خانواده ی مایی و همه چیز به تو و انتخاب تو بستگی داره.»

حرفای بابا برام خیلی غیر قابل فهم بود یعنی الان باید بین زندگی خودم و جون برادرم یکی روان انتخاب می کردم باورش سخت بود و همین طور انتخابش انتخاب بین جون برادرم و زندگی خودم.

دنیاخیلی بی رحم بودخیلی، تادیشب فکرمی کردم قراره زندگی من غرق در شادی بشه ولی امروز! انتخابمو کرده بودم

بابا خبر داده بود و قرار بود امروز بیان دنبالم، آره برادرمو ترجیح دادم چون اونو، خنده های زن عمورو بر ایان مخالف بودو

میگفت یه کاریش میکنیم ولی هممون میدونستیم که دیگه راهی نیست حتی خود بر ایان. سرم روی پای بی بی بودو داشت برام یه آهنگ محلی می خوندهون که همیشه می خوندمن هیچی ازش نمیفهمیدم چون به یه زبان دیگه بودولی همیشه بهم آرامش میدادو الان بیشتر از همیشه محتاج این آرامش بودم. زن عموداشت لوازم جمع میکردو اشکش یه لحظه هم بند نمی اومد اما من نمیدونم چرا اگریم نمیگرفت فقط یه بغض عمیق تو گلو بود که داشت خفم میکردولی نمی شکست تو همین فکر ابودم که بر ایان اومد تو و بایه کلمه «اومدن» باعث سنگین تر شدن این بغض لعنتی شد. همراه زن عمو بی بی به طبقه پایین رفتیم، بابانشسته بودو رایانم سرشوبه دیوار تکیه داده بود دیدن این حالش نابودم میکرد

خدارو شکر نیستم تا این حالشوببینم. خدا حافظی باخوانوادم یه نیم ساعتی طول کشید همروسفت بغل کردم همه تشکر میکرد

به خاطر انتخابم زن عمو مدام میگفت تا آخر عمرم دیونتم، بر ایان هنوز هم مخالف بوداما بیشتر از همه دلم برای رایان میسوزه یه جورایی عذاب وجدان داره وقتی از بغلش جدا شدم گفت:

رایان: اجبار به جون خودت که که میدونی چقدر برام عزیزی من نکشتمش، تو باورم کن، مطمئن باش مقصرو پیدا میکنم

نجاتت میدم، نمی زارم زیاد اون جان بمونی باشه، قول میدم.

— میدونم قول بدی پاش هستی، باورت دارم رایان، مواظب خودت باش.

مستقیم رفتم بیرون حتی دیگه برنگشتم یه بار دیگه خانواده نگاه کنم، چون میدونستم هرچی بیشتر بمونم جدایی برام هممون سختتر میشه. سوار ماشینم که برام فرستاده بودن شدم به رانندش که مرد جونی بود سلام کردم و اونم باهمون اخم جوابم داد. چشمامو بستمو فکر دکردم به اینکه

چطور توی یه شب کل زندگیم نابود شد زن عموبه مادر سهراب زنگ زدوگفت که نظرم عوض شده، وهرچی اونا دنبال دلیل گشتن دلیلی پیدانکردیم فقط گفتیم نه. وقتی خود سهرابم ازم پرسید فقط تونستم بگم «متاسفم» وواقعا هم حرفی نداشتم توی همین فکر ابودم که صدای راننده بلندشد:

«خانم رسیدیم»

یه نگاه به دوروبرم کردم از عمارت خیلی دور شده بودیم، پیاده شدم واولین چیزی که توجهم جلب کرد هجله ای بودکه جلوی در عمارت بسته بودن، روی سبدای گلم عکس یه پسر جوان خودنمایی میکرد، دلم بر اش سوخت پسر ه خیلی جون بودشاید هم سن و سال من کل عمارت به اون بزرگی سیاه بودانگار این پسر ه خیلی بر اشون مهم بوده.

«خانم بیان داخل»

دنبال همون مرده راه افتادم از چند تا پله بالا رفتیم تابه در بزرگ عمارت رسیدیم هنوز پامو داخل نگذاشته بودم که صدای گریه زنیرو شنیدم گریه میکردو مدام میگفت «محمد، محمد» فکر کنم اسم پسر ه محمد بودباهر جون کندی بود

به پاهام سرعت دادمورفتم داخل باراهنمایی های همون مردبه یه سالن رسیدم که صدای اون زنه واضع تر میشد، رفتم داخلوخواستم سلام کنم اما یهو ناخواسته یاد ۱۶ سال پیش افتادم یادمرگ مادرم یادگریه های بی بی یادحال بدباتو خودم بودم که صدای همون زنه بلند شدم بیشترشبه فریادشد:

«این، این دختروبرداشتین آوردین اینجاچکار، که مدام جلوی چشمای من باشه تاداغموتازه کنه»

مشغول هضم حرفاش بودم که حمله کردسمت منومحکم زدتوگوشم تگونم میدادو حرف میزد:

«چرا، چراکشتمش، مگه چکارتون کرده بود، چرا جگرگوشمو ازم گرفتین، چرا؟»

توی اون صحنه واقعا دلم بر اش سوخت، شاید حق داشت عکس العملش طبیعی بود، داغ دیده بودمن درکش می کردم.

«مریم ول کن دختر و کشتی به این بدبخت چه، این چکار ست ولش کن»

صدای زنه دیگر و شنیدم سعی در آروم کردن اون داشت و می خواست دستای اون زنواز روی لباسم جداکنه. یکم سنش بالا بود فکر کنم هم سنو سال بی بی بود.

روبه من گفت: «برو بیرون دخترم آروم که شد صدات میکنم»

بدون هیچ حرفی رفتم بیرون و رویه مبل نشستم. نمی دونم چقدر گذشت که یکی اومد و صدام کردنمیدونم برم دوباره قراره چه اتفاقی بیفته ولی باید میرفتم این بار که داخل شدم هیچ صدایی نمی یومد و اون زنه هم که تازه فهمیده بودم اسمش مریمه هم ساکت بود و بایه نگاه نفرت انگیز به من زل زده بود، همون خانمه که هم سنو سال بی بی بود روبه من گفت: «بیادخترم اینجاشین»

به حرفش گوش دادم و روی مبلی که اشاره میکرد نشستم و اون حرفشو ادامه داد:

«من مهبوبم بچه ها بی بی صدام میکن تو هم همین طوری صدام کن» بعد به دختری که کنار مریم نشسته بود اشاره کرد و گفت «اینم پروانه نوم و اینم مریم عروسم» به همه سلام مردم پروانه جواب سلاممو داد ولی مریم زیر لب چیزی

گفت که نشنیدم اما بی بی و پروانه به نظر آدمای خوب بودن و فکر و کنم پروانه هم سنو سال خودم بود و خودمو معرفی کردم و بعد پروانه بلند شد تا اقامونشون بده پروانه: زیاد از رفتار زن عمودلگیر نشو، ناراحته بعدا خوب میشه.

— اشکال نداره حقم داره درد کمی نیست من درکش میکنم.

پروانه: خیلی دلم می خواد بیشتر باهات آشنا بشم ولی میدونم خسته ای، صبح میام تا باهم حرف بزنیم باشه؟

— باشه

بعد از رفتن پروانه خودمو پرت کردم رو تختو تا قبل خواب فقط به خانوادم فکر کردم.

صبح با صدای دراز خواب بیدار شدم پروانه بود که هی در میزد و مدام صدام میکرد

پروانه: اجبار، اجبار، خوابی هنوز، پاشودیگه همه منتظرن

—بیاتو پروانه بیدارم

پروانه: ای بابا تو هنور خوابی، پاشودیگه می خوام صبحونه بخوریم منتظر تویم

—کی منتظره پروانه، مریم که به خونم تشنس منونبینه راحت تره، مگه بی بی منتظر باشه، پرو بهش بگو نمیام منتظرم نباشه.

پروانه: نه دیگه گرفتی خوابیدی خبرنداری بیا ببین پایین چه خبره، زن عموفاطمه او مدن بابچه هاش

—یعنی چی؟ اصلا ایناکی هستن؟

پروانه: خوب زنه عمو مراده بادختر اشوپسرش بامازندگی میکنن، ولی یه دوماهی میشه رفتن شهر دیشب تازه برگشتن، پاشوبیایین هم اونارو میبینی هم صبحونه میخوری پاشودیگه.

—باشه بابا پاشدم

یه تونیک بلد صورتی پوشیدم باشلوار کرم اما بعدش پشیمون شدموبایه سارا فون بلامشکی وشلوار مشکی عوضش کردم خوب نبود وقتی همشون مشکی پوشیدن من این جور ی باشم یه شال مشکی هم سرم کردموباپروانه رفتیم پایین

خیلی خوبه که پروانه هست زود باهم صمیمی شدیم.

—میگم پروانه، فکر میکنی رفتار شون بامن مثل تووبی بی یه یامثل مریم یعنی.....

پروانه پرید وسط حرفمو گفت:

پروانه: ببین اجبار اصلا بهشون اهمیت نده، زن عموکه باخودشم درگیره یکی از دختراشم که میخواد بانگهاش خانوبخر فقط آزاده تفلک تو حال خودشه پسرشونم که بگذریم، زیاد دوروبرشون نباش والا، سری که دردنمیکنروکه دسمال نمیبندن.

—درباره خان اون.....

بی بی: اومدی دخترم خیلی وقته منتظرت موندیم، بیابشین

به همه سلام کردم اما هیچ کس جز یه پسره جون جواب سلامم نداد، پسره یه قدو هیکل متوسط داشت چشماشم ابی بودیک صحنه بادیدن چشماش یادسهراب افتادم اما موهاش ازسهراب خیلی روشن تر بودپوستشم به سبزی میزد رکل

دریه نگاه حس خوبی بهش نداشتم. کنار پروانه نشستم و بی بی شروع کردبه معرفی کردن:

بی بی: دخترم این عروس دیگم فاطمست، این دوتادختر اهم دختراشن، آزاده و آرزو و اینم پسریکی یدونش آرمین، عزیزم خانواده ما اینان و البته خان که بعدابهاش آشنامیشی
آرمین بی مقدمه پرسید:

آرمین: راستی از دیشب تا حالا این اژدها رو ندیدم فکر کردم ما دیر وقت او مدیم خوابه ولی صبحم نبود

بی بی: رفتن شکار شاید تاظهر برس.....

«قرار بود فر دابیا این»

با صدای مردی که خیلی آشنا بود حرف بی بی قطع شد. یکهو همه بلندشدن منم گیج شد بودم، همون جا خشکم زده بود که، چند دقیقه ای گذشت که

دوباره صداش بلندشد:

«تو عمارت شما به شما ادب یاد نمیدن»

امامن هیچ حرکتی نکردم و اقعاً گیج شده بودم، نمیدونم چرا فقط انگاریه نیروی عظیمی منوبه صندلی چشبونده بودیکهو

دستم کشیده شد و بلندشدم، پروانه بود که دستمو گرفته بود و میکشید من طوری نشسته بودم که پشتم به اون مرده بود صدای

فاطمرو شنیدم که سعی داشت صداش نلرزه انگار ترسیده بود.

فاطمه: خان، می خواستیم فر دابیا بیام ولی یگهو دلم تنگ شد گفتم زودتر راه بیوفتیم

تازه فهمیدم این خان، یعنی باعث وبانی این همه بدبختی اینه، در حال فکر کردن بودم که چرا صداش برام آشناست که

صدای عصبیش دوباره به گوشم خورد:

«۲ ماه رفتی دلت تنگ نشده بود الان یه روزه انقدر دلت تنگ شد که دیگه نتونستی تحمل کنی»

چقدر بی ادب بود اصلا انگار نه انگار که فاطمه ازش بزرگتر بود تازه زن عموش هست تو دلم داشتم به بی ادبی این فکر می کردم که صدای قدما شو پیشتر سرم احساس کردم وبعد صدای شناس:

«دختر وحید خان فردا ۱۰ صبح تو اتاقم باش»

بعد از گفتن این حرف دیگه و اینستاد و مستقیم به طبقه بالا رفت، بعد از رفتنش همه دوباره نشستند هنوز گیج بودم که آرمین دوباره گفت:

آرمین: نرسیده شروع کرد حالا انگار چی شده، چون گفته بود فردا احتمالاً باید فردا میومدم مادرش معترض صداش کرد و آرمینم ساکت شد دیگه کسی حرفی نزد که یکهو آرزو سکوت و شکست:

آرزو: چقدر دم بر اش تنگ شده بود یادم باشه برم سوغاتیا شو بهش بدم

آزاده چشم غره ای بهش رفتو عصبی گفت: «اصلاً اون به تو اهمیت میده که سوغاتی خریدی تو دلم داشتم به آرزومی خندیدم یعنی این مرد اینقدر بر اش مهمه، آرمین که تا اون موقع ساکت بود به حرف او مدور و به خواهرش گفت:

آرمین: تو خودتو هم که بکشی به چشمش نمیاد پس اینقدر خودتو کوچیک نکن

دیگه هیچ کس حرفی نزد تا صبحونمون خوردیم. بعد از صبحونه به اتاقم رفتم و به فردا و این خان عصبانی فکر کردم برای

نهار بیرون رفتم و برای شامم که رفتم سریع یه چیزی خوردم و او دم تو اتاقم اینقدر که استرس داشتم تا سرمو گذاشتم رو بالیشت خوابم برد.

آراز:

بعد از سه روز بدبختی برگشتم عمارت، فکر میکردم بادوری از این خونه میتونم محمود و خاطر اتشو فراموش کنم اما در اشتباه بودم چه طوری میتونستم کسیرو که به جون بند بودو فراموش کنم، محمد فقط پسر عموم نبود، برادرم بود، دوستم بود، و تنها کسی بود که حس میکردم از خون منه، حتی نتونستم تو مراسماش شرکت کنم طاقت نداشتم، اون پسر باهمه فرق داشت به خاطر همین حتما تقاصشواز باعثو بانیش میگیرم. نمی دونم چرا ناخدا آگاه یاد این دختره افتادم، حالا برایش برنامه هادارم دختره پروهنوز حرفاش تو گوشمه، از اون موقع دنبال یه بهونه برای تلافیم که این بااین اتفاق یه بهونه

درستو حسابی جور شد، یک زندگی برای این دختره بسازم که روزی صد بار آرزوی مرگ کنه، بزار فردا بیاد جواب همه بی احترامی هاشو میدم بااین فکر لبخندی زدمو بعد از عوض کردن لباسم روی تخت دراز کشیدم اما دریغ از خواب

مثل هر شب اینقدر این پهلو اون پهلو شدم که صدای کیوان (رانندم) شنیدم بیخیال خواب شدمو بعد از پوشیدن لباسو برداشتن

مدارک لازم از اتاق بیرون اومدم باید تا ساعت ۱۰ برمیگشتم پس باید زود راه بیوفتم
اجبار:

مثل هر روز با صدای پروانه بیدار شدم ساعت ۷ بود فکر کنم این خانواده کلان زود بیدار میشن، حاضر شدمو با پروانه

رفتیم پایین همون جمع دیروز، دوباره سلام کردم صبح بخیر گفتم اما این بار هم کسی جواب جز آرمین و البته بی بی جوابم نداد

این خونه و خانواده کلا رنگوبوی غم دارن در سکوت صبحونه میخوردم که صدای آرمین بلند شد:

آرمین: خوب، یکم شما از خودت بگو، ما چیزی راجبت نمی دونیم، حتی اسمت، اگه قراره باهم زندگی کنیم پس باید همو بشناسیم مگه نه.

خیلی آروم گفتم:

—منظورتون منم

آرمین: نه دیگه بی بی رومیگم نکه نمیشناسیمش، خوب معلومه شمار و میگم دیگه
—خوب من.....

داشتم حرف میزدم که با حرف فاطمه کلان لال شدم این زن واقعا نفرت انگیزه

فاطمه: چه فرقی داره، هر کی میخواد باشه باشه بعدم این مسئله به ما مربوط نیست آرمین، هر چی باشه این دختر مال خان مافقط مجبوریم تحملش کنیم سهم ما از این دختره همینه.

داشتم دیونه میشدم حرفاش مثل یه چاقو تو قلبم بود، نه دیگه تحمل حدی داره، هر چی من میگم بزرگتره این انگار کوتاه نمیداد

—ببخشید من مسواک یا حوله نیستم که مال کسی باشم بعدم مصمئن باشین حال من از شما بهتر نیست، منم دارم تحمل میکنم.....

ادامه حرفم با صدای مریم قطع شد:

مریم: مبینی یکیشون آدم میکشه یکشونم که معلوم نیست اون مادری مسئولیتش کجا بوده که بهش ادب یاد نداده و لاش کن فاطمه اینا کلان همین طورین یا قاتل میشن یا مثل این زبون دراز.

دلم بدجوری گرفت، این داشت به مادرم بی احترامی میکرد، دیگه طاقت موندن نداشتم حرفی هم نداشتم، فهمیدم فاطمه مریم حتی ارزش حرف زدن هم ندارن. از جام بلند شدم و بدون هیچ حرفی به طرف اتاقم رفتم، پشت در اتاقم نشتمو به اتفاقای این چند وقته فکر کردم واقعا قرار بود چی بشه، پروانه چند بار اومد تا باهام حرف بزنه ولی قبول نکردم یکم که گذشت بی بی اومدو باهام حرف زد حرفاش واقعا آرامش بخش بود خیلی آروم کرد وسط حرفاش یکهوزد تو سر شو گفتم: «ای وای، ساعت ۲۰:۱۰ دقیقه شدمن باید ساعت ۱۰ قرص میخوردم.»

بدون هیچ حرفی دیگه ای از اتاق رفت بیرون منم داشتم به حرکت تندوتیزش نگاه میکردم حالا با ۲۰ دقیقه تاخیر که چیزی نمیشه باید ۱۰ میخورده حالا..... وای خدا بایادآوری این

موضوع انگار دنیاروسرم خراب شد، من باید ساعت ۱۰ میرفتم پیش خان سریع حاضر شدم رفتم طبقه بالا از چند تا از خدمتکارا پرسیدم تا تونستم اتاقشو پیدا کنم به یکی از همون خدمتکارا که داشت بر اش قهوه می بردگفتم که بهش بگه من اومدم، اونم رفت و موقع برگشت گفت:

«آقاگفتن ۲۵ دقیقه دیر کردین باید و ایستین تا تلفنشون تموم بشه»

— پس من میرم تو اتاقم

خدمتکار: نه آقاگفتن همین جاپشت درو ایستین چون دیگه نمی خوان معطل بشن.

— باشه

خدمتکار رفتونم همونجا روی یک صندلی نشستم، امانمیدونم چه بلایی بود که نمیذاشت بشینم منوبه سمت در میکشید

آخرم موفق شد پاشدم رفتم قشنگ پشت درو گوشمو چشبوندم به در تا ببینم باتلفن چی میگن. آراز:

داشتم باتلفن حرف میزدم که مهتاب اومدو گفت که سرکار خانم پشت در، به ساعت نگاه کردم ۲۵ دقیقه دیر کرده بود

میدونم که عمدا این کارو کرده که ثابت کنه حرف حرف خودشه و من بر اش مهم نیستم، اشکال نداره آدمش میکنم، بعداز

رفتن مهتاب تلفونم تموم شد ولی گفتم بزار یکم معطل بشه بفهمه که نباید منو منتظر بذاره داشتم از دور بین میدیدمش

کنار در نشسته بودم معلوم بود استرس داره، پاش یه لحظه هم ثابت نمیوند، همین طور داشتم نگاهش میکردم که دیدم اومد کنار درو فال گوش و ایستاد. دختره فضول پاشدمو آروم رفتم پشت در، درو سریع باز کردم و بایه حرکت دستشو گرفتمو کشیدم تو، اینقدر محکم پرتش کردم تو که پاش خورد به میز و صورتش از درد جمع شد، حقش بود زل زدم تو

چشماشو حرفمو زدم:

—خوب تموم شد، می خوام دفعه بعد بیا تو کنارم بشینو گوش کن، این طوری یه وقت یکم شو نمیفهمی، یانه می خوام من بلندتر صحبت می کنم که توشنیدنش ادیت نشی، خوبه؟ راستی منو شناختی، منکه تورویادم نمیره توجی؟

همین طور ساکت بود، انگار خیلی ترسیده بود اما هم چنان زل زده بود تو صورت من، درست مثل ۲ سال پیش هیچ تغییری

نکرده بود. همین طور خیره بهش نزدیک شدم اون یکم فاصله گرفت هرکدوم یه طرف میز —باین تاخیرت چیرو میخوام ثابت کنی، که ازم نمیترسی، یامی خوام بگی که برات مهم نیست که چی میگم

اجبار: نه، من فقط.....

بین حرفش او مدمو با صدای بلند گفتم:

—ساکت باش، تا وقتی که بهت اجازه ندادم حق حرف زدن نداری، فهمیدی؟

خیلی آروم گفت:

اجبار: فهمیدم

—نمیدونم بهت درباره موقعیت چی گفتن اما من یک بار برای همیشه اینارو میگم، پس خوب گوش کن ببین چی میگم

چون قرار نیست اینارو دوبار تکرار..... نکته اول: از این به بعد اینجازندگی میکنی پیش من و تو خونه ی من، پس خوب حواستو جمع کن کارایا چیزای رو که ازت میخوام درست انجام بدی وگرنه مثل امروز ازت نمیگزم..... ۲: دیگه حق نداری خانوادتو ببینی، هیچ وقت، هیچ کدوم از اعضای خانوادتو، نه تو از اینجابر اشون خبر میفرستی و نه از اونا خبر میگیری،

انگار نه انگار که خانواده ای بوده همرو فراموش میکنی، چون دیگه حالا اینجایی پیش من و مطلق به من.

صداشو بر دبالاو عصبی گفت:

اجبار: تو صاحب آدمانیستی، نمیتونی برام شرط بزاری و تایین تکلیف کنی

— ولی صاحب تو که هستم

اجبار: تو صاحب من نیستی فقط یه آدم خودخواهی، یه آدم عقده ای که فکر میکنه که دنیار و خریده یه آدمی که-----

دستشو محکم گرفت و کشیدم روی میز، و محکم نگاهش داشتم، تو چشمم زل زده بود و تقلامی کرد دستشو ول کنه و تند تند می گفت:

اجبار: دستمو ول کن، دستمو ول کن دیونه، دستم در گرفت، آخ آخ ول کن.

— معذرت خواهی کن

صدام اینقدر بلند بود که گفتم الان پرده گوشش پاره میشه ولی این دختره ی پرواز رو نرفت

اجبار: چر ا باید عذر خواهی کنم، من برای کاری که نکردم عذر خواهی نمیکنم، ول کن دستمو

دستشو یکم بیشتر فشار دادم که صدای آخش بلند شد

اجبار: آخ آخ ول کن روانی، دستمو شکستی

— عذر خواهی کن، بگو ببخشید خان که اینطوری باهاتون صحبت کردم، زود باش، بگو تا ولت کنم.

اجبار: عمرا، چر ا باید این کارو بکنم برای کاری که نکردم

دستشو بیشتر فشار دادم و آرام گفتم:

— باشه عذر خواهی نکن تا شبم که شده همین جوری نگهت میدارم ببینیم کی کم میاره.

فشار دستشو بیشتر کردم، معلوم بود خیلی درد داره ولی از رو نمیرفت تو چشمم زل زده بود و حرف میزد:

اجبار: عوضی دستم شکست، ول کن، تو دیونه ای، روانی، تویه آدم عقده ای که احساس قدرت

میکنی، ازت متنفرم متنفر

اگه به خاطر ترس نبود هیچ کس دور و برت نمی‌موندتویه حیونی یه حیون وحش-----
دیگه طاقتم تموم شد، باسیلی که بهش زدم حرفش ناتموم موندوم محکم خورد به میز چون شوگر فتم
تو دستو عصبی گفتم:

—ببین دختر، تو هنوز منو نشناختی اون روی موندیدی اگه عصبی بشم میدونی چکار میکنم، اول
از همه تو رو میبرم میندازم

جلوی اون بابای بی غیرتت، بعدم اون پسر عموی قاتلتو میارم اینجا جلوی چشمای همه مثل یه
سگ میکشمش، بعدم زندگیرو برای تو و خانوادت جهنم میکنم، خوب گوش کن دختر زندگی
همتون تو دستای منه، پس عصبیم نکن، اون پسر برادر منو یک بار کی کشت ولی من
تورو هر روز میکشم فهمیدی هر روز پس تو هم باکاراتو حرفات وضعیتتو بدتر نکن،
فهمیدی یانه؟

سر شو تکون دادو منم با عصبانیت چون شوول کردم داشتم تند تند نفس میکشیدم تا بلکه آروم بشم
که صدای ضعیفش به گوشم خورد:

اجبار: این، این وضعیت تاکی ادامه داره؟

—تا آخر عمر

چند دقیقه به سکوت گذشت فکر کنم داشت حرفایی رو که شنیده بود هضم می کرد، طاقتم تموم
شدو بایه صدای نسبتابلند

گفتم:

—پاشو برو بیرون

انگار منتظر همین حرف بود بلند شدو سریع از اتاق رفت بیرون، بعد از رفتن اون خودمو به
پنجره رسوندم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا یکم حالم بهتر شد.

اجبار:

بدو بدو به اتاقم رفتم و تو راه به حرفایی که شنیده بودم فکر میکردم، به اون مرد، واقعا نمیشد بهش گفت آدم، از یه حیون هم بدتر بود. به اتاقم رسیدم در اتاقموبستم و همون جاپشت درنشستم یک بغض خیلی خیلی عمیق تو گلویم بود که داشت خفم میکرد نفس کشیدن برام سخت شده بود اما نمیدانم چرا نمیشکست دارم دیونه میشم باورم نمیشه این مرد همون مردی باشه که ۲ سال پیش دیدم، عوضی از همون موقع دنبال تلافی بوده، گفتم صداش برام شناس، تا دیدم شناختم، مگه میشه اونویادم بره. ناخدا آگاه اتفاقات ۲ سال پیش برام زنده شد

۲ سال قبل:

برایانو بر ایان رفته بودیم جنگل برای شکار، باکلی هدف گیری دقیق داشتم یه پلنگ بزرگ خوشگلو نشونه می گرفتیم قرار بود آگه تونستم بزنم برایانو هرچی خواستم بهم بدن منم کلی تلاش کردم البته هدف گیریم بد نبود، بعد از کلی دقت بالاخره شلیک کردم ولی هم زمان با صدای شلیک من یک صدای شلیک دیگه هم بلند شد که معلوم بود اونم به پلنگ شلیک کرده

رایان: از دستمو رفت شکار خوبی بود، اجبار بیابریم اون ور جنگل

— چرا از دستمون بره من زدمش پس مال منه بیان بریم بیاریمش

برایان: ولش کن اجبار دنبال در دسر نگرد بیابریم زود باش

— چقدر شما ترسو بین چه در دسری بابا، می خوام برم چیزی که حقمر و بیارم اصلا شما برین خودم میرم

برایان: اجبار و از میخوای داستان درست کنی

— چه داستانی، نگران نباش یک بار بهشون میگم آگه قبول نکردن زود میام، قول میدم

رایان: باشه پس زود بیا، بیابریم برایان

با حرف رایان بر ایانم قبول کرد و همراه هم به سمت چادر رفتن من بادو تا از نگهبانان رفتم همون سمتی که پلنگ بود

«اجبار، اجبار چرا جواب نمیدی»

با صدای پروانه از فکر و خیال ۲ سال پیش بیرون او مدموسریع درو باز کردم
پروانه: چرا درو باز نمیکنی ۳ ساعته دارم در میزنم گفتم شاید مردی.

— ببخشید حواسم نبود، نه بابازندم حالا چکار داشتی؟

پروانه: میخواستم بگم دارم میرم شهر یکم خرید کنم، تو هم بیاییم هم من تنها نیستم هم
تو حالو هوات عوض میشه میای؟

میریم از خانم اجازه می گیریم، راستی گفتم خان امروز رفتی پیشش، چی گفت؟

— هیچی یک سری قانون نکته، همین

پروانه: باید حدس میزدم، باشه و لاش کن حاضر شو بریم دیگه

— راستش پروانه من اصلا حوصله ندارم

پروانه: ای بابا، لوس نشو دیگه اجبار، بیاییم دلت باز میشه باشه زود باش حاضر شو دیگه

— خیلی خب برو بیرون منم الان حاضر میشم

بعد از رفتن پروانه سریع حاضر شدم شاید بدنباشه یکم از این فکر و خیال بیام بیرون حتی شده
برای چند ساعت

یک مانتو طوسی پوشیدم و شلوار و شالم مشکی، حوصله آرایش و این جور چیزارو هم نداشتم با این
حال همین که زنده ام باید خدارو شکر کنم رفتم جلوی آیین تا شالمو سرم کنم دیدم صورتتم قرمز
شده جای انگشتاش قشنگ رو صورتتم مونده بود عجیبه که پروانه ندیده مجبور شدم با کرم
بپوشونمش ولی هنوزم یکم معلوم بود رفتم پایین که دیدم پروانه هم آماده دم در و ایستاده

پروانه: اومدی داشتی میومدم بالا صدات کنم، خوب دیگه بیا بریم تا.....

«سرکار خانم جایی تشریف میبرن»

با حرف خان جمله پروانه ناتمام موند بر گشت سمت صدا

پروانه: خان داشتیم میومدیم از تون اجازه بگیریم بریم شهر خرید

آراز: چی میخوای بخری پروانه بگو بچه ها برن بخرن

پروانه: همیشه باید خودم برم

—باشه، فقط باراننده برو، راستی باکی میخوای بری

پسر بیشعور یعنی میخواد بگه منوندیده، منکه میدومنم از عمدا این کار ارومیکنه، شیطونه میگه

بکوب تودهنش، پسر دیونه

پروانه: با اجبار

آراز: باکی؟ آهان این دختره، فهمیدم برو

راه افتادیم سمت در حیات که دوباره صداش بلندشد:

آراز: هی دختر، تاشب نشده خونه باشین

صبر کن ببینم این به من گفت دختره، خوبه الان اسمموفهمید، پروانه زودتر از من جواب داد

پروانه: باشه خان

آراز: مگه خودش زبون نداره؟

توفکر این کارش بودم که باتکونای پروانه به خودم اومدم، داشت باچشموا برو بهم میگفت که

جوابشو بدم به زور زبون باز کردم

—باشه، زود میایم

دیگه منتظر حرفی از جانب آقانشدیموزود اومدیم بیرون، همینطور که گفته بود باراننده

رفتیم، تاشهر دوسه ساعتی بیشتر راه نبود برای همینم من راحت میتونستم برم

دانشگاهو بیام، توکل خریدحواسم فقط به این خان مغرور بودولی به خاطر

اینکه پروانه ناراحت نشه خودمو بیخیال نشون میدادم، پروانه کلی خریدکرد فکرکنم کل

بازارو خریدولی من قصدخرید

هیچ‌پرو نداشتم، یعنی حوصلشو هم نداشتم داشتیم از بازار بیرون می‌مدیم که صدای پروانه باکلی ذوق بلند شد

پروانه: وای اجبار این لباس رو ببین چقدر قشنگه.

همون طور که حرف می‌زد داشت به یک لباس اشاره می‌کرد سر موچر خوندم و به لباس مدنظرش نگاه کردم واقعا قشنگ

بود، یک لباس کوتاه مشکی، که جنس پارچه‌ش یه جوری بود که حسابی برق می‌زد هیچ بندو آستینی هم نداشت

از اون مدلا بود که باسیم بالا و ایمیستن از همون بالا هم تازیر سینه هاش سنگ های مشکی براق ریز و درشت کار شده بود

واقعا قشنگ بود مخصوصا برای شب چون برقش بیشتر میشد

— پروانه بسه دیگه آره قشنگه ولی مگه چندتا لباس می‌خوای بخری؟

پروانه همون طور که دستمو به سمت مغازه میکشید گفت:

پروانه: برای خودم نمی‌خوام که برای تو می‌خوام

— ولی من لباس لازم ندارم بیا بریم

پروانه از حرکت ایستاد و برگشت سمت منو گفت:

پروانه: فکر کن یه هدیه‌ست، دوست دارم برات یه کادو بخرم، باشه، بیایم ببینیم بهت میاد

همراه پروانه رفتیم و لباسو پرو کردیم واقعا بهم می‌ومد مخصوصا که پوستم سفید بود تضاد جالبی شده بود

پروانه در اتاق پرو و باز کرد و با ذوق گفت:

پروانه: وای اجبار، عالی شدی، انگار برای تو ساختنش، خیلی بهت میاد، خیلی

بعد از کلی تعرفو تمجید بالاخره لباسو خریدیموراهی خونه شدیم یکم هوا تاریک شده بود و همش استرس داشتم که مبادا

این کوه غرور مارو ببینه و دوباره شروع کنه، پروانه هم دست کمی از من نداشت، هی به راننده میگفت سریع تر سریع تر، راننده کلافه شده بود بعد از کلی استرس بالاخره رسیدیم خونه و خدارو شکر نبود. یک نفس راحت کشیدیم و تا موقع شام با پروانه تواتاق من بودیم کلیم گفتیمو خندیدیم، برای چند لحظه همه غما مو فراموش کردم، و خدارو

شکر کردم که پروانه هست. وقتی برای شام رفتم پایین باکمال تعجب دیدم که خانم هست این چندوقته ندیده بودم برای

غذا خوردن بیاد پایین سر جای همیشگیم نشستم و پروانه فاصله بین منو خان بود، آرمینم رو به روی من نشسته بود و دوتا

خواهر اشم کنارش نشسته بودن، از همون اول زل زده بود به من، داشت با چشمش منو میخورد، اصلا نفهمیدم چی خوردم

کوفتم شد داشتم دیونه میشدم، ولی انگار هیچ کس حواسش به ما نبود، هرکی مشغول خودش بود، می خواستم یه چیزی بهش بگم که در همون لحظه صدای خان بلند شد:

آراز: مثل اینکه توی این خونه هیچ کس نمیتونه نگاهشو کنترل کنه، اختیار چشماتون دست خودتون نیست؟

کاملا مشخص بود منظورش با آرمینه، آرمینم اینو فهمیدو سریع گفت:

آرمین: من که دارم غذا مو میخورم خان

آراز: من اسمی ازت بردم؟

آرمین: نه ولی.....

خان خیلی سریع پرید وسط حرفش و حرفش نصفه موند

آراز: آرمین، اگه فقط یک بار دیگه تکرار بشه، فقط یک بار، مصمئن باش حتی فرصت توضیح هم بهت نمیدم، پس پاتو

تو محدوده ی من نذار، فهمیدی یانه؟

آرمین: بله خان، فهمیدم

تازه فهمیدم تمام مدت حواسش به من بوده، نمیدونم چرا ولی از این حمایتش دل گرم شدم و یه حس خوبی بهم دست داد

دیگه تا آخر شام آرمین سرشواز تو بشقابش بلند نکرد، منم با خیال راحت شامو خردم و رفتم تواتاقم و تا وقتی که خوابم ببره به اتفاقات این چند وقته فکر کردم.

یک ماه از او مدتم به این خونه میگذره هیچ چیز تغییر نکرده مریمو فاطمه همین طور تیکه میندازن نگاهای آرمین مدام روعصابمه، آرزو و آزاده کلا آدمای خنثاییین، نه زیاد بدن نه زیاد خوب، آرزو ۱ سال ازم کوچک تر بود و آزاده ۳ سال ازم

بزرگتر بود با هاشون بر خورد چندانی نداشتم، فقط آرزویه دوباری او مده بود و رنگای روژی رو که میزد مود دوست داشتو ازم گرفت ولی زاده تو عالم خودش بود و اوضاعم برای خانوادم تنگ شده بود خیلی، مدام یادشون بودم و این دلتنگی داشت

عذابم میداد. چند باری هم با بی بی حرف زده بودم و اقعاً زن خوبی بود و با حرفاش بهم آرامش میداد ولی چیزی که عجیب بود رفتار خان بود، چند باری که فاطمو و مریم داشتن تیکه میپروندن مچشونو گرفته بودو جوابشون داده بود، طوری که دیگه زبونشون کوتاه شده بود، کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که اینقدر اهم آدم بی نیست، ملاقاتامون در حد یه سلام صبح بخیر، شب بخیر بود فقط بعضی وقتا موقع غذا خوردن میدیدمش. حوصلم تو خونه سر میرفت با اینکه پروانه بود ولی من عادت نداشتم این همه وقت تو خونه باشم، تصمیم گرفته بودم امروز با خان صحبت کنم تا اگه بشه برم سرکار

همون کاری که قبل از او مدن اینجا انجام میدادم یه پرورشگاه اینجا بود قرار بود مدیر اونجا بشم، چندسالی دسیار بودم بعد انتقالی پیدا کردم حالا نمیدونم اجاره میده یانه.

برای شام رفتن پایین، میخواستم بعد از شام بهش بگم توکل مدتی که شام میخوریم به این فکر میکردم که چطوری بهش بگم تو همین فکر بودم که خان شامشو خورد و بلند شد تا به اتاقش بره، هم زمان با اون بلند شدم که تعجب کرد و ایستاد و مستقیم تو چشمم زل زد، اینقدر دقیق که انگار میخواست از تو چشمم بفهمه چی شده این رفتار ماباعث شده بود که رفتار همه خانواده به ماجلب بشه خان وقتی که متوجه نگاههای بقیه شد سرش و انداخت پایین و بعد از مکثی کوتاه دوباره به سمت من نگاه کرد و با همون صدای مقتدرش گفت:

آراز: چی شده، کاری داری؟

—میخواستم اگه بشه باهات، یعنی باهاتون صحبت کنم، وقت دارین؟

یکم متفکر نگاه کرد و گفت:

آراز: باشه، یک تلفن بزمن بعد حرف میزنیم، ۱۰ دقیقه دیگه بیاتو اتاقم.

—باشه

بعد رفتن خان دیگه نشستم به همه شب بخیر گفتورفتم تو اتاقم تا بعد از ۱۰ دقیقه برم اتاق خان، اینقدر نگران بودم که مبادا مثل دفعه قبل دیر بشه و بهانه دستش بیاد که بعد از ۲ دقیقه حاضر شدم و رفتم پشت در اتاقش و مدام به ساعت نگاه میکردم.

آراز:

اصلا نفهمیدم پشت تلفن چی گفتم و اون بدبخت پشت تلفن چی میگه، مدام به این فکر میکردم که میخواد راجب چی باهام حرف بزنه، سعی کردم حواسم بدم به تلفن و همین جوری چشمم به مانیتور بود که ببینم کی میاد بعد از ۲ دقیقه اومد پشت در ناخدا آگاه یه لبخند زد و ایول دختره چقدر ترسیده، بیخیال تلفن شدمو قشش کردم و چشم دوختم به این دختر نگران، مدام به ساعت نگاه میکردم تو سالن راه میرفت، میخواست صداش کنم ولی گفتم بزا همون ۱۰ دقیقه فکر نکنه منتظرش بودم. بعد از اینکه ۱۲ دقیقه گذشت به افسانه (خدمت کار مخصوص) زنگ زد که هم برام قهوه بیاره هم بیاد به اجبار بگه که بیاد تو، افسانه قهوه رو آورد و بهش گفت که بیاد تو، اما دختره همون جور بی قرار بودی به در نگاه میکردی راه میرفت

یعنی چی میخواد بگه که اینقدر استرس داره بالاخره تصمیم گرفت و بعد از زدن دو تاقه وارد اتاق شد تا منو دید سرشو انداخت پایین و با انگشتای دستش بازی کرد.

—خوب دختر، سمت چی بود؟

سرشو آورد بالا تو چشمام زل زدو گفت: «اجبار»

—خوب چکار داشتی میشنوم

دوباره سرشو انداخت پایینو مشغول فکر کردن شد، چند ثانیه گذشت اعصابم داشت خورد میشد چرا به من نگاه نمیکنه

شروع کرد به حرف زدن ولی چه حرف زدنی بیشتر من من میکرد سرشم همین طوری پایین بود صبرم تموم شد:

—خوشم نمیاد وقتی یکی باهام حرف میزنه این وراون رونگاه کنه، به من نگاه کن سرشو گرفت بالا و ادامه داد:

اجبار: خب راستش، من، خوب، یعنی من.....

—من تمام شبو وقت ندارم، اگه میتونی درست حرف بزنی بگو وگرنه برو بیرون کاردارم
بالین حرفم یک نفس عمیق کشیدویه نفس حرف زد

اجبار: من میخوام برم سرکار

بعد از این حرف انگاریه بار سنگین از رو دوشش برداشته شد، یه تای ابرو مو بالا دادمو گفتم:

—سرکار! سرچه کاری؟

اجبار: قبل از اینکه پیام اینجا تویک پرورشگاه کار می کردم دستیار بودم اما الان مدیر اونجا شدم، ولی بالین اتفاقاتی که افتاد نتونستم برم، میخوام برم، اگه تو اجازه بدی، یعنی شما اجازه بدین، برم سرکار، تو خونه خیلی حوصلم سر میره.

خندم گرفته بود چقدر تلاش میکرد از فعل جمع استفاده کنه

—کدوم پرورشگاه؟

اجبار: نونهالان بهار

بااین حرفش تعجب کردم یعنی این همه مدت تو پرورشگاه من کار میکردی من خبر نداشتم
—باشه برو، ولی اگه بدونم بااین بهانه رفتی خانوادتو دیدی یا اونا اومدن اونجا، من میدونم تو
فهمیدی؟

اینقدر خوشحال شده بود که یکهو محکم دستاشوزد بهموباذوق گفت:

اجبار: وای واقعا مرسی خیلی ممنون

باتعجب نگاهش مردم که یکهو به خودش اومدو بایه سلفه به حالت اولش برگشت و خیلی جدی
گفت:

اجبار: ممنون

—حرفامو فراموش نکن یادت نره چی گفتم، درضمن باراننده میری و با اونم برمیگردی راننده
هم هموجامیمونه

اجبار: باشه، میشه یه خواهش دیگه هم بکنم

—چی؟

اجبار: میشه پروانه هم بیاد

—اگه خودش میخواداشکالی نداره، از فردا میری؟

اجبار: آره

—باشه برو

اجبار: شب بخیر

—شب بخیر

بعد از رفتن اجبار، دوباره چشم دوختم به مانیتور تا عکس العملش ببینم، داشت با ذوق میرفت سمت اتاقش داشتم به اون حالتش میخندیدم، که یکهو به این فکر کردم که این دختر داره زیادی برام مهم میشه، شاید دقیقا از همون بار اولی که

دیدمش، باخودم فکر میکردم که قراره عذابش بدم اما نمیدومنم چرانمیتونم هر روز میگم از فرداتو همین فکر ابودم که

تلفن زنگ خوردیه نیم ساعتی حرف زدم وبعد همون جوری وباهمون لباسا دراز کشیدم.
اجبار:

خیلی ذوق داشتم صبح خودم زودتر از همه بیدار شدم لباس پوشیدم و رفتم دنبالش پروانه دیشب بهش گفته بودم قبول کرده بود

وقتی رفتم دم اتاقش فهمیدم هنوز خوابه

— پروانه پاشو دیگه دیر میشه

پروانه: وای حالا انگار چه خبره، میریم دیگه، یکم دیگه بخوابم

— تو رو خدا پاشو حاضر شو دلم بر اچه هاتنگ شد میخوام هر چه زودتر برم ببینمشون

پروانه: ای بابا باشه تو برو پایین الان حاضر میشم

رفتم پایین دیدم دارن میز صبحونرو میچینن بی بی هم داشت به میز نزدیک میشد وقتی خوشحالی منو دید گفت:

بی بی: خدارو شکر دخترم امروز سرحالی، چی شده امروز اینقدر زود بیدار شدی

— سلام بی بی جون صبح بخیر امروز میخوام برم سرکار از ذوق همون نتونستم بخوابم

بی بی: سرکار! خان خبرداره؟

— آره بی بی جون دیشب بهشون گفتم، گفتن اشکالی نداره

بی بی: جدی، مهره مار داری دیگه اجبار، باید حدس میزدم

— وایعنی چی؟ چه ربطی داره؟

بی بی: هیچی، بیابشین صبحونه بخورگر سینه نری

سر جای همیشگیم نشستم و بعد از چند دقیقه همه او مدن و البته خان بهش سلام کردم صبح بخیر گفتم و اونم به عنوان جواب سرشوتکون داد بعد از خوردن صبحونه روبه پروانه گفتم:

— پروانه پاشو بریم دیگه دیر میشه

پروانه بلند شد و هم زمان صدای خانوهم شنیدم:

آراز: شب نشده خونه باشین

خواستم جواب بدم که آرمین پرید وسط حرفم

آرمین: مگه قراره کجا برن؟

پروانه: داریم میریم.....

پروانه داشت برای آرمین توضیح میداد که خان عصبی پرید وسط حرفش

آراز: لازم نیست برای کسی توضیح بدی به کسی مربوط نیست، برین تا دیرتون نشده

دیگه کسی حرفی نزد راه افتادیم، بعد از ۱ ساعت رسیدیم به محض ورودم بچه هادویدن سمتو

بغلم کردن و باهمون زبون شیرین بچه گونشون حرف میزدن، پروانه و بهشون معرفی کردم

از پروانه خیلی خوششون اومده بود و همین طور پروانه از اونا، خانم حیدری که مدیر

اونجا بود کلی قر زدو گفت که به خاطر من مجبور شد بیشتر اونجا بمونه تا ظهر کارای انتقال و انجام

دادورفت پروانه هم به عنوان دستیار اونجا استخدام شد. داشتیم بر میگشتم خونه که توتر افیک

گیر کردیم برای همون هم یکم دیر شد و هوا تاریک شد باید از فردایکم زودتر راه بیوفتیم، به محض

اینکه رسیدیم خونه به سرعت به طرف در عمارت رفتم، و خدا خدامی کردم کسی مارو نبینه همین

طور میدوادم که سرم محکم خورد به یه چیزی سرمو گرفتیم بالا دیدم وای خدای من، خان

بود پایه قیافه ی عصبی زل زده بود به من سرمو انداختم پایین و آروم سلام کردم که

صدای عصبیش به گوشم خورد

آراز: مگه نگفته بودم شب نشده خونه باشین الان چه ساعت او مدنه؟
— راستش ماتو.....

آراز: من توضیح خواستم، ها..... اگه یک بار دیگه تکرار بشه دیگه نمیزارم بری سرکار فهمیدی؟
— بله، فهمیدم

بعد از رفتن خان دیدم که پروانه چند قدم دورتر از ما ایستاده و سرشوانداخته پایین معلوم بود که خیلی ترسیده بهش یه لبخند زدمو اشاره کردم که بیادتو، شام خوردیم و بعدشام اینقدر خسته بودم که زود خوابم برد.

امروز جمعه بودو به زور پروانه و از خونه بیرون کشیدم هی غرمیزدکه جمعه هانریم، استراحت کنیم، یایکم دیرتر بریم و کلی حرف دیگه باکلی زحمت از خونه کشیدمش بیرون، بعد از اون روز دیگه اینقدر دیر نیومدیم زود تر راه میوفتادیم که هنوز هوا روشن خونه باشیم و خانم دیگه حرفی نزد. کل راه پروانه خوابیده قول خودش این روز خیلی خسته میشه، وقتی هم که رسیدیم رفت تو اتاق دختر که بخوابه، منم رفتم تو اتاقم، مشغول بررسی پرونده ها بودم که در اتاق زده شد و بعد از اون یک خانمو یه آقا وارد اتاق شدن، قیافه خانمه که اصلا دیده نمیشد رو بنده زده بود قیافه مرده هم که فقط ریش بودو سبیلویه عینک بزرگ

— بفرمایید، عمری داشتین؟

آقاهه جواب داد: آره، او مدیم اینجا یه بچرو ببینیم

— کدوم بچه، اسمش چیه؟ چند سالشه؟

این بار خانمه جواب داد: خیلی کوچیکه حدودن ۴ یا ۵ ساله اما قیافش بزرگتر به نظر میاد از لحاظ عقلی کوچیک مونده

— خوب اسمش چیه؟

خانمه: اجبار، اجبار شایان

مشغول فکر کردن شدم که اینجا کسیر و به این اسموفامیل نداریم جز خودم، خواستم دوباره از شون بپرسم که زنهروبنده شو برداشتتو مرده هم سییل وریششو کندو عینکشو برداشت و هم زمان باهم گفتن «سوپرایز» یک صحنه باخودم فکر کردم که شایددارم خواب میبینم، رایانو بر ایان بودن باورم نمیشد، چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود سریع خودمو انداختم تو بغلشون

بیچاره ها شوکه شده بودن

رایان: خیلی خوب بابا فهمیدیم چقدر دلت تنگ شده، لحمون کردی بعد از چند دقیقه از شون جدا شدمو رو بروشون رو صندلی نشستم.

—خیلی دلم بر اتون تنگ شده بود، خیلی کار خوبی کردین که او مدین، حالتون خوبه؟ بابا، بی بی، زن عمو همتون خوبین؟

زن عمو.....

رایان: وای، اجبار یکی یکی بپرس بابا، هنوزم زبونت کوتاه نشده که

برایان: رایان عذیتش نکن، آره اجبار، هموم خوبیم، تو خوبی؟ جات خوبه؟ عذیت که نمیکنن؟

—نه داداش، نگران نباشین آدمای خوبین، تنها چیزی که اذیتم میکنه دورری و دلتنگی از شماست ناراحتی تو چشماشون موج میزدولی سعی میکردن جلوی خودشونو بگیرن، رایان برای اینکه جو عوض کنه باخندهای که معلوم بود ساختگی گفت:

رایان: ولی اجبار اگه بتونی مخ این خانوبزنی نونت تورو غنه

— بیمزه، راستی بایه نفرم دوست شدم دختر عمه خانه

رایان: ای چه خوب چند سالشه؟

— تازه ۲ تا دختر عمو هم داره همشون مجردن

رایان: ای ول کاشکی من اونجا بودم عجب بهشتیه

—بسه، تو هنوز از این حرف‌ها دست برنداشتی، کی آدم میشی؟

رایانو بر ایان ز ددن زیر خنده و منم خندم گرفت سه چهار ساعتی با هم حرف زدیم و کلی خندیدیم، دل‌تنگیم یکم کم ترشد.

—راستی، یک چیز دیگه پروانه هم همین جاست، میخوان صداش منم ببینیش؟

رایان: پروانه کیه؟

—دختره عمه خانه دیگه

بر ایان: یک وقت به خان نگه برات در دسر درست بشه؟

—نه دختره خوبیه، از این اخلاقانداره

خواستم بلندشم که پروانو صداکنم که دوتا تقه به در خورد و در باز شدویه مرد بایه جعبه شیرینی او مدتو، دنیار و سرم خراب شد، آرمین بود، این دیگه این جا چکار میکنه، حتما به خان میگه، نمیدونم چرا احساس کردم بادیدن رایانو بر ایان

خوشحال شد و رو بستو او مدتو و روبه پسر اگفت:

آرمین: به به خان زاده ها، از این ورا، از دیدتون خیلی خوشحالم

بریان با خم جو ابشوداد:

بر ایان: ماهم از دیدن شما خوشحالیم، شما اینجا چکار میکنین؟

آرمین: راستش من امروز بیکار بودم گفتم پیام یک سر از اجبار بزنم اما الان میبینم تنها نیست و سرشم شلوغه

بعد از گفتن این حرف جعبه شیرینیر و گرفت سمت منو بایک لبخند گفت:

آرمین: بفرماید، قابل شمار و نداره

شیرینیر و ازش گرفتم و اونم دوباره برگشت سمت پسرار و گفت:

آرمین: پس با اجازه تون من تنهاتون میزارم، یک وقت دیگه میام، بالاخره ملاقات ما با هم که ممنوع نیست، شماراحت باشین، خدا حافظ.

بعد از گفتن این حرف سریع از اتاق رفت بیرون، هموم شوکه شده بودیم، توفکر بودم که صدای رایانو شنیدم:

رایان: یعنی به خان میگه؟

—نه، فکر نکنم

برایان: اجبار از این پسره دور بمون، همه میدونن چه آدمیه، خبر دوست دختر اشو خوش گذرونی هاش به گوش همه مردم رسیده

—باشه داداش نگران نباش، حواسم هست

رایان: ای بابا کوفتمون شد، کاشکی مارونمیدید

برایان: ایشالله که چیزی نمیشه ما هم دیگه کم کم بریم، اگه اتفاقی افتاد حتما به ما خبر بده

—باشه

دوباره خودشونه به همون شکل در آوردنو بعد از یه بغل و خدا حافظی طولانی رفتن، تا بعد از ظهر موندمون بعد راه افتادیم

به سمت خونه، همش استرس داشتم که نکنه آرمین به خان گفته باشه این استرس یک لحظه هم از بین نمیرفت پروانه

مدام میپرسید چی شده و منم میگفتم هیچی نمیخواستم اونم ناراحت کنم. رسیدیم خونه و استرس منم چند برابر شد وقتی وارد سالن شدیم دیدم که همه اعضای خانواده دور هم نشستن و دارن میوه و کیکو این جو چیز میخورن، وای خدا خانم هست، نکنه بهش گفته، نه بابا اگه بهش گفته بود که الان خونه اینقدر آروم نبود توفکر بودم و اصلا نفهمیدم که چند دقیقه است که رسیدم به خان

آراز: قدیما رسم بود وقتی یکی از راه میرسید سلام میکرد

—سلام، ببخشید حواسم نبود

پروانه: چه خبره اینجا، دوره همیه ما خبر نداریم؟

رفتیم نشستیم کنار بی بی که آرمین روبه پروانه گفت:

آرمین: خبرا که دست شما وتوپرورشگاه شماست باید از شما بپرسیم

برگشت سمت منو ادامه داد:

آرمین: چه خبر اجبار خانم، همه چی خوب پیش میره، حقوقا، بچه ها قرار ملاقاتا، امروز پرورشگاه خوش گذشت، دلتنگی ها برطرف شد؟

باترس جواب دادم میدونستم سر قضیه رایانو بر ایان داره تیکه میندازه، ولی سعی کردم خونسر دباشم:

—خبر خاص نیست، خداروشکر همه چی خوب پیش میره

آرمین: جواب یکی از سوالا منو دادین اجبار خانم

فهمیدم منظورش دلتنگیه

—بله، همون روز اول که بچه ها رو دیدم دلتنگیم برطرف شد.

یک پوزخند مسخره زدو ادامه داد:

آرمین: خوب، منظور مو گرفتین آفرین

دیگه چیزی نگفتم که خان باعصبانیت روبه خان گفت:

آراز: اگه دیگه سوالی نمونه بریم سر اصل مطب

برگشت سمت بی بی:

آراز: بی بی نمیگین چرا همونو اینجامع کردین؟

بی بی: چرا پسر م میگم، امره خیره قراره برای پروانه خواستگار بیاد

خوشحال شدم و روبه پروانه گفتم: مبارم باشه. امانمیدمنم چر ا پروانه خوشحال نبود روبه بی بی گفت:

پروانه: امابی بی ماقبل حرف زده بودیم

بی بی: پروانه، ما.....

خان پرید وسط حرف بی بی و روبه پروانه گفت:

آراز: جریان چیه پروانه؟ درباره چی حرف زده بودین؟

پروانه: نمیخوام ازدواج کنم، اما هرچی به بی بی میگم قبول نمیکنه

بی بی: پسرم پروانه داره لج میکنه، اگه شما اجازه بدین بیان شاید خوشش اومد

آراز: وقتی خودش دلش نمیخواد، چه دلیلی داره بیان، هزارین هروقت خودش آماده بود.

آرمین برگشت سمت خانوگفت:

آرمین: تاکی قراره اینجا بمونه خان، هزارین بیان شاید خوششون اومد و بردنش، یک خرجم کمتر کمتر، خان عصبی برگشت سمتشو جوابشوداد:

آراز: ببینم اینجا خونه توئه یا تو خر جشمیدی؟

آرمین: من منظوری نداشتم خان

آراز: جدیدن زبونت خیلی دراز شده مواظب خودت باش

بعد از گفتن این جمله بلند شد و روبه جمع گفت:

آراز: تا وقتی من اجاره ندم هیچ کس حق نداره پاشو بذاره تو این خونه، و منم وقتی اجاره میدم که خودش بخواد، کسی حق نداره برای پروانه تصمیم بگیره و گرنه بامن طرفه، این دختر امانت دست من و برام خیلی عزیزه، تا وقتی من ز ندم کسی حق نداره بر اش تائین تکلیف کنه اینو آویزه گوشتون کنین.

حرفشوز دو رفت همه تو شوک بودن پروانه خیلی خوشحال بودو البته من از اینکه از پروانه حمایت کرد خیلی خوشم اومد پروانه دستمو گرفتو باگفتن یه با اجازه جمعو ترک کردیم

تانسف شب تواتاق پروانه بودم و اون داشت درباره دلایل ازدواج نکردنش حرف میزد خیلی طرز فکرش مثل من بود من کاملاً باهاش موافق بودم ساعتی ۳۰:۳ و ۴ بود که اومدم تواتاقم داشتم مانتومو در میاوردم که در باز شدو آرمین اومد تواتاقم، یعنی چی؟ این موقع شب اینجا چکار میکنه، یک لحظه خجالت کشیدم یک تاپ تنم بود موهامم باز بود ریخته بود روشونه هام خجالتو گذاشتم کنار و باعصبانیت بهش گفتم:

—بلد نیستی وقتی وارد یه جایی میشی در بزنی

در اتاقو بستو اومد تو:

آرمین: چرا بلدم ولی دیدم تو از اون دسته آدمای نیستی که قانونارو رعایت کنی، گفتم پس اشکالی نداره

—برو بیرون

پشتمو بهش کردم تا بره بیرون، بعد چند دقیقه احساس کردم از پشت شونه هامو گرفته آروم دم گوشم گفت:

آرمین: اگه نرم بیرون چکار میکنی؟

برگشتم دیدم داره هی بهم نزدیک تر میشه من هی میرفتم عقب اون میومد جلو تا اینکه شانس باهام یار نبود و خوردم به دیوار دستاشو گذاشت دو طرف بدنم روی دیوار، راه فراری نداشتم

—برو کنار

آرمین: امروز باپسر عموها خوش گذشت؟

—به تو ربطی نداره

آرمین: ولی به خان که ربط داره مگه نه؟ میدونی اگه بفهمه چکار میکنه؟

—بهش میگی؟

آرمین: بستگی به تو داره

—چی میخوای؟

همزمان که حرف میزد دستشو کشید به بازوم مور مورم شد:

آرمین: از یک دختر خوشگلی مثل تو چی میتونم بخوام

منظور شو فهمیدم، واقعا آدم کثیفی بود چطور همچین چیزی از من میخواد هرچی قدرت داشتم ریختم تو دستامو محکم کوبیدم به قفسه سینهش ازم جدا شد و تو شوک کارم بود از فرصت استفاده کردم و محکم خوابوندم تو گوشش چند دقیقه ای مکث کرد و بعد جواب سیلیمو بایک تودهنی جانانه داد دستو پیچونند و از پشت به خودش نزدیک کرد احساس کردم یک جریان داغ از لبم میاد پایین ولی با صدای آرمین به کل بیخیال شدم لباشو چسبوندند بود به گوشمو حرف میزد و نفسای

داغو عصبیش به گردنم میخورد:

آرمین: ببینم دختره عوضی تو چه غلطی کردی؟ دست رومن بلند کردی؟

همین طور که تقلامی کردم دستمو آزاد کنم با عصبانیت و صدای بلند گفتم:

—حقت بود تادیکه تو باشی چنین پیشنهادی به من بدی فکر کردی منم مثل تو عوضیم

دستم و ول کرد و با عصبانیت یکی خوابوند تو گوشم باز و هامو گرفت و محکم کوبوند به دیوار اینقدر محکم بود که گفتم مهره های کمرم جابه جاشد با صدایی که سعی میکرد آروم باشه گفت:

آرمین: من میخوام با آرامش حلش کنم، اما تو انگار زبون آدمیزاد نمی فهمی اما اشکال نداره کاری میکنم زبونت برای همیشه کوتاه بشه، داغتو به دل اون عوضی میزارم نمیدونم چرا اینقدر ازت دفاع میکنه، اما من کاری میکنم که دیگه نگاتم نکنه

—هیچ غلطی نمیتونی بکنی عوضی

محکم خوابوند تو گوشم که پرت شدم روتخت، صدای تخت بیچاره در او مدخودشم او مد روتختو محکم چونمو گرفت

مستقیم تو صورتم حرف میزد:

آرمین: من هیچ غلطی نمیتونم بکنم آره، باشه، حالا که اینطور شدتافر داشب بهت وقت میدم آگه خودت با پای خودت او مدی پیشم که او مدی وگرنه بهتر خودتو برای عذای پسر عموی عزیزت آماده کنی، چون مطمئن باش به خان میگم

و فکر نمیکنم قلب پدرت تحمل این داغو داشته باشه، داره؟ مطمئن باش آگه خان بفهمه به همین راحتی از تو خانوادت نمیگذره، همتونو بیچاره میکنه اونوقت روزی صدبار میگی کاش به حرف آرمین گوش میدادم حالا انتخاب باتوئه من گفتمی هارو گفتم، دیگه خودت میدونی. چونمو ول کردو از روی تخت او مد پایین رفت سمت در بعد از اینکه درو باز کرد دوباره برگشت سمتو منو گفت:

آرمین: فقط تافر داشب فقط راستی آگه به کسی بگی خودم زودتر از خان به خدمتت میرسم، فهمیدی

از اتاق رفت بیرونو درو بست، داشتم دیونه میشدم چطور میتونستم این کارو بکنم، واقعا گیج شده بودم به هیچ وجه نمیتونستم این کارو بکنم و از طرفی هم آگه این کارو نمیکردم جون رایان به خطر میوفتاد، خدای من چکار کنم، یک بغض عمیق افتاده بود تو گلوم تو کار خودم مونده بودم هرکی دیگه جای من بود الان باید از گریه هلاک میشدولی من حتی یک قطره اشکم نریختم، فقط داشتم از سنگینی این بغض خفه میشدم، پاشدم رفتم حموم یک دوش آب سرد گرفتم وقتی برگشتم خودمو تو آینه دیدم لبم پاره شده بود و جای انگشتای آرمین رو صورتم بود چونمو باز و هامم کبود شده بود لباس

پوشیدمو خودمو انداختم روی تخت اما هرکاری کردم خوابم نبرد، فقط تا فردا شب فرصت داشتم نمیدونستم باید چکار کنم، به کسی هم نمیتونستم بگم، مطمئن بودم آرمین حتما یک کاری میکنه چون واقعا آدم عوضی بود، کاری هم که ازم خواسته بود غیر ممکن بود، خدایا حتی فکر مرگ رایان داره دیونم میکنه اینقدر فکر کردم که نفهمیدم کی صبح شد

حوصله کار و پرورش گاهو نداشتم حتی حوصله خودمو هم نداشتم، کاشکی بمیرم و راحت شم
پروانه: اجبار چی شده امروز خواب موندی، پاشو ساعت ۸ دیر شد

— پروانه برو پایین الان میام

بلند شدم لباس پوشیدم که برم پایین نباید میزاشتم کسی چیزی بفهمه اینقدر هول بودم که یادم
رفت یه گرمی چیزی به صورتم بزنم که کبودیاشو قرمزیش کمتر بشه همین طوری رفتم
پایین، همه پشت میز نشسته بودن به همه سلام کردم

پروانه تاسر بلند کرد جواب سلامم بده چشمش به صورتم افتاد

پروانه: وای، خاک بر سر من صورتت چی شده تو که دیشب تاپیش من بودی خوب بود
چرا اینجوری شد؟

— چیزی نیست پروانه شلوغش نکن

بی بی: چیزی نیست، صورتت داغون شده بگو مادر چی شده؟

چشمم به آرمین افتاد یک پوزخند مسخره رولش بود بهم اشاره میکرد که بگم چی شده
برگشتم سمت بی بی، دستشو گرفتم تو دستمو سرمو انداختم پایین سخت بود برام تو صورت بی
بی نگاه کنم بهش دروغ بگم

— بی بی جون الهی قربونت برم، چیزی خاصی نیست، الکی نگران نباشین لطفامن خوبم به
خدا

پروانه: ولی اجبار تو.....

— پروانه خواهش میکنم تمومش کن

نشستم سر جام، هنوز تازه مشغول صبحونه خوردن شدم که خان او مدهمه به احترامش بلند
شدن منم بلند شدمو سلامو صبح بخیر گفتم چند دقیقه نگاهش روی صورتم ثابت موند صورتم
خیلی داغون شده بود رد انگشتا آرمین قشنگ کبود شده بود نگاهش روی تک تک اعضای
صورتم چرخید و در آخر روی لبم ثابت موند گوشه لبم پاره شده بود و باد کرده بود زیرشم خون

مرده جمع شده بودنمیدونم چقدر گذشت که نشست پشت میز و مشغول صبحانه خوردن شد، من که هیچ چیز از گلوم پایین نمیرفت همش به حرفای آرمین فکر میکردم، فقط همین امروز و وقت داشتم، تو همین فکر بودم که خان بلند شد و روبه جمع که در حال بلند شدن بودن گفت:

آراز: لازم نیست بشینین

اینو گفتو از میز دور شد به زور یک لیوان چایی خوردمو روبه پروانه گفتم بریم هرچی کمتر آرمینو میدیدم حالم بهتر بود

بی بی: تو که چیزی نخوردی مادر

—مرسی ممنون سیر شدم

بی بی: دخترم اجبار، خان دست رو بلند کرده؟

—نه بی بی جون این چه حرفیه، آخه اون بیچاره چکار به من داره، من که گفتم خودتونونگران نکنید چیزی نیست به خدا

بی بی: باشه دخترم حالا که نمیخواهی بگی منم اسرار نمیکنم هر وقت دوست داشتی بگو

بی بی: پروانه مادر پاشو اجبار و معطل نکن مواظبش باش باشه

پروانه: باشه بی بی خیالتون راحت

داشتم از در عمارت خارج میشدم که یکی دستمو گرفتو کشید چون پروانه دیرتر از من راه افتاده بود هنوز به در نرسیده بود، ترسیده بودم سرمو بلند کردم ببینم کیه ولی باور چیزی که دیدم برام سخت بود خان بود یعنی چکار داره یعنی آرمین

بهش گفته، خدایا خواهش میکنم نگفته باشه مشغول التماس به خدا بودم که با حرفش شوکه شدم

آراز: صورتت چی شده؟

سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم یکم متفکر نگام کرد و بعد چونمو گرفتو سرمو آورد بالا هنوز از دیشب چونم درد میکرد برای همین صورتم جمع شدمو ناخدا آگاه گفتم «آخ» سریع فهمید درد دارمو دستشو کشید عقب

آراز: مگه باتو نیستم، میگم چی شده؟

—چیز مهمی نیست شما خودتونو درگیرش نکنید

آراز: تو بگو من تشخیص میدم که مهم هست یا نیست

—گفتم که مهم نیست

آراز: منم گفتم اونشو من تشخیص میدم

—میشه خواهش کنم نپرسین؟

آراز: چرا؟

—چون دوست ندارم بهتون دروغ بگم

یکم نگاهم کرد و بعدش آروم گفت:

آراز: خوب، خوب راستش تو بگو

—نمیتونم

آراز: منو نگاه کن

سرم همین طور پایین بود

آراز: گفتم به من نگاه کن

این بار یکم آرومتر

آراز: اجبار

ناخواسته سرمو بلند کردم و تو چشمات زل زدم این اولین باری بود که اسمو صدا میزد، واقعا حس

خوبی داشتم، ولی چرا

الان باید این اتفاق بیوفته الان که نمیدونم باید چی جوابشو بدم و دنباله هزار تادروغ میگردم

آراز: میتونی بهم اعتماد کنی، هرچی باشه بهت قول میدم کمکت کنم و ازت حمایت کنم، هوم... بگونگران نباش همه جوره پشتتم

قلبم درد گرفت از این حس حمایت از این نگرانی، ناخواسته در حق این مرد نامردی کرده بودم اون به بهم اعتماد کرده بود، نباید این کارو میکردم که حالاتو همچین شرایطی گیر کنم، خدایا خودت شاهدی که من حتی روحم از او مدن رایانو بر ایان خبر نداشت پس خودت کمک کن

تصادف کردم

خدایا ببخشید مجبور شدم دروغ بگم تا نمیگفتم دست از سرم برنمیداشت، خان هول شده بودو سریع گفت:

آراز: باکی؟ کی؟

—دیروز، بایک راننده ماشین

آراز: تو که دیروز حالت خوب بود خودم دیدم وقتی با پروانه او مدین بعدم احساس میکنم رو صورتت جای انگشته

—خوب، خوب یک کار فوری پیش او مدمجبور شدم دوباره برم پرورشگاه اون موقع اتفاق افتاد، چون صورتم کبود شده این طوری فکر میکنین

آراز: خیلی خب، پروانه کجا بود؟

—خونه بود تنهارفتم

آراز: مگه قرار نبود هر جا خواستی بری باراننده بری، بعدم از کی اجازه گرفتی؟

—ببخشید خیلی هول شدم، کار مهمی بود نتونستم پیامو اجازه بگیرم ببخشید

آراز: باشه این دفر و اشکال نداره، ولی دیگه تکرار نشه حالاراننده کی بود؟

—یک پیر مرد بیچاره، تغصیر خودم بود یهو پریدم جلوی ماشینش

آراز: الان مطمئنی خوبی؟

—آره خوبم

آراز: میخوای ببرمت دکتری بیمارستانی جایی؟ یک وقت جایت نشکسته باشه

—نه ممنون خوبم، میتونم برم؟

آراز: آره برو از این به بعد بیشتر مواظب باش، باشه؟

—باشه، خداحافظ

آراز: خداحافظ

از جلوم رفت کنارورد شدم وقتی سوار ماشین شدم دیدم پروانه تو ماشینه

پروانه: کجایی تو ۲ ساعته، داشتم نگرانتم میشدم

—یک چیز یرو جا گذاشته بودم رفتم بردارم

پروانه سریع قبول کرد، خدایادر عرض چند ثانیه چقدر دروغ گفتم، تورا به اتفاقاتی که قرار بود بیوفته فکر کردم اصلا نفهمیدم کی رسیدیم

پروانه: اجبار، اجبار، هوی

—چی؟ چی شده؟

پروانه: اجبار معلوم هست چته؟ چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی؟ جدیدن مشکوک شدی ها

—حواسم نبود، بریم تو دیگه خیلی دیر شده

با پروانه رفتیم تو یک چند نفری اومدنورفتم ولی من اصلا حواسم نبود همه کارارو پروانه انجام دادمن به کل گیج بودم

هرکی میومدو میرفت انگار نه انگار

پروانه: اجبار حالت خوبه؟

—آره خوبم پروانه

پروانه: آره خیلی خوبی، کاملاً معلومه، خاک تو سر من که اینقدر نامحرم شدم

— پروانه جون تو رو خدا این حرفو نزن، تو مثل خواهرم میمونی، اما این مسئله گفتی نیست، خواهش میکنم درکم کن باشه

پروانه: اجبار به خدا گه حرف بزنی آروم تر میشی، سبک میشی

— حرف زدن درباره این مسئله بیشتر حالمو بد میکنه، من میرم تو اتاق بچه ها همیشه تو اینجا باشی؟

پروانه: باشه عزیزم برو هر وقت خواستی بیاتاباهم حرف بزیم

— باشه، ممنون

از اتاق او مدم بیرونو مستقیم رفتم تو اتاق بچه ها، همشون مشغول بازی بودن مثل همیشه بادیدن اونا آرامش گرفتم چند تاشون که بیشتر از همه بهم وابسته بودن او مدن کنار مو باهمون زبون شیرینشون دلیل حالمو میپرسیدن منم فقط بهشون لبخند میزدم، بادیدن بازی های اونا یادبازی های خودمورایان افتادم، همیشه باهم بودیم یک لحظه هم از هم جدا نمیشدیم

همیشه باهم خرابکاری میکردیم ولی وقتی گیر میوفتادیم اون گردن میگرفتو منو بیگناه جلوه میداد یک بار وقتی ۷ سالم بود گلدون مورد علاقه بی بی جونو شکستم زن عمو هم فهمید من خیلی ترسیده بودم، ولی رایان بدون ترس گفت «که کار من بوده و اجبار اصلاً تو حیات نبوده» یادم زن عمو یک روز تمام تو انبار زندونیش کرد وقتی میرفتم پشت در انباری میخندیدو میگفت که حالش خوبه و داره بهش خوش میگذره ولی من خوب میدومنستم که رایان از تاریکی میترسیدو

انباری ما هم همیشه تاریک بود، این درست نبود که همیشه اون خرابکاری ها رو گردن بگیره، اونم این بار که باجونش تموم میشه زندگی بدون رایان برای من بی معنی بود همین که میدونستم سالمه برام بس بود تا موقع برگشت همون جاپیش بچه ها موندم، موقع برگشت پروانه ساکت بود فکر کردم از دستم ناراحته تحمل ناراحتی اونو نداشتم برام خیلی عزیز بود

— پروانه میگما، از دست من ناراحتی

پروانه: نه برای چی ناراحت باشم

— پس چرا حرف نمیزنی؟

پروانه: دیدم تو حوصله نداری گفتم راحت باشی

سرمو گذاشتم روپاشو اونم سرمونوازش میکرد

— قربونت بشم اگه تو نبودی به خدانمیتونستم این زندگیرو تحمل کنم مرسی که هستی پروانه

پروانه: خدانکنه دیونه این چه حرفیه

رسیدیم خونه بعد از نیم ساعت شام خوردیم، خان نبود بهتر بادرو غایی که بهش گفتم دیگه روم همیشه تو چشمات نگاه کنم، یکم غذا خوردم بعد بلند شدم که برم تو اتاقم تو راه آرمینو دیدم سعی کردم ندیده بگیرمشورد شم ولی اون زرننگ تراز این حرفا بود فهمیدو سریع دستمو گرفتو کشید یک گوشه

آرمین: نه میبینم کورم شدی، حالا منونادیده میگیری نشونت میدم فکراتو کردی یانه؟

— تو خیلی عوضی خیلی

آرمین: ای بابا این حرفا مال دیشب بودنه الان، من الان اومدم جواب بگیرم به خان بگم یانه؟

چیزی نگفتم که این بار بلند تر گفت:

آرمین: بگم یانه؟

— نه نگو لعنتی نگو

آرمین: آفرین، تصمیم عاقلانه ای گرفتی، ساعت ۱۰ شب تو اتاقم منتظرتم، اگه فقط ۱ دقیقه

دیر کنی قید همه چیزو میزنمو

میرم پیش خان، فهمیدی اجبار خانم؟

— آره عوضی فهمیدم، فهمیدم

رفتم تو اتاقم هرچی باخودم کلنجا میرفتم نمیتونستم اینو قبول کنم، داشتم دیونه میشدم ولی دیگه راهی هم نبود مطمئن بودم بعد امشب دیگه نمیتونستم زندگی کنم حتی فکر اینکه اون عوضی بهم نزدیک بشه داشت عذاب میداد، اما انگار چاره دیگه ای نداشتم، ساعت ۳ دقیقه به ۱۰ بود بلند شدم تا برم اتاق آرمین زندگی برادرم برای خیلی مهم بود حتی بیشتر از زندگی خودم، در اتاقوبستو آروم آروم رفتم سمت اتاق آرمین پاهام همکاری نمیکردن به زور خودمو رسوندم

خدایا خودمو به تومیسارم

آراز:

صبح به خاطر اجبار یکم دیر رفتم برای همین مجبور شدم شب یکم دیر تر بیام، وقتی با اون حال دیدمش داشتم دیونه میشدم

نمیدونم چرا، امانتونستم جلوی احساسمو بگیرم یعنی حالا پیش خودش چه فکری میکنه، ای بابا گند زدم داشتم میرفتم تو اتاق پروانه، هم با اون حرف میزدم هم بهش میگفتم همیشه مراقب اجبار باشه نمیخواستم دوباره بر اش اتفاقی بیوفته

دو تاتفه به در زدمو وارد اتاق شدم وقتی منو دید تعجب کردو سریع بلند شد گفت:

پروانه: خان اگه کاری داشتین میگفتین من میومدم

— بشین پروانه راحت باش او مدم باهات حرف بزنم

یکم تعجب کرد حقم داشت، باید از این به بعد بیشتر به پروانه رسیدگی کنم، اون امانت عمه نیلی بود، عمه نیلی همیشه در حق من مادری کرده بود و من الان دارم با امانتش این طوری برخورد میکنم بایکی یدونش.

پروانه: خوب نمیگین قراره درباره چی حرف بزنیم

— پروانه کی ما اینقدر از هم دور شدیم، تو مثل خواهرم بودی الان هستی، چی بین ما عوض شده؟

پروانه: خوب... موقعیت آدمافرق میکنه دیگه، رابطه هاهم عوض میشه

— در حقت کوتاهی کردم پروانه، میدونم اما قول میدم جبران کنم، حس بی پناهیرو تجربه کردم نمیذارم تو هم این حسو تجربه کنی، خودم پناهت میشم، قول میدم

پروانه: این چه حرفیه خان، شما همیشه در حقم لطف کردین

— دوست ندارم از این به بعد تو خلوت خودمون منو خان صدا کنی، دوست دارم مثل قدیم صدام کنی باشه

خندیدو گفت:

پروانه: باشه پسردایی... خوبه؟

— خوبه

داشتم فکر میکردم که یکهو پروانه خودشو انداخت تو بغلم، شوکه شده بودم

پروانه: خیلی دلم برات تنگ شده بود، برای پسردایی خودم، برای پسردایی آراز، لازم نیست چیز یرو قول بدی تو همیشه ثابت کردی که پناهم بودی، من هیچ وقت حس بی پناهیرو تجربه نکردم، چون تو بودی در حقم برادری کردی همیشه،

واقعا از اینکه کنارم هستی خوشحالم پسردایی

سرشو نوازش میکردمو اونم چند دقیقه ای تو بغلم موند بعد ازم جدا شد یکم باهم حرف زدیم یخش باز شده بود دوباره شده بود همون پروانه پر حرف گذشته، وسط حرفاش یهو حرف از اجبار شد

— راستی پروانه یکم بیشتر مواظبش باش نمی خوام قضیه دیروز دوباره تکرار بشه

پروانه: قضیه! کدوم قضیه؟ از چی حرف میزنی؟

— از تصادف اجبار دیگه

پروانه: تصادف؟

— آره دیگه، دیروز تصادف کرده

پروانه: ماکل دیروزو باهم بودیم چطور من نمیدونم

— وقتی دوباره برگشته پرورشگاه تصادف کرده

پروانه: مطمئنی... مادیروز که برگشتیم خونه اجبار تا ساعت ۴ صبح تو اتاق من بود باهم حرف میزدیم که رفت بیرون که تصادف کنه، اشتباه میکنی

یعنی چی یعنی دروغ گفته، خودم شک کرده بودم که چجوری رفته که هیچ کدوم از نگهبانا ندیدنش، کبودیا صورتشم به تصادف نمیخورد ولی با حرفای پروانه مطمئن شدم برای اینکه پروانه شک نکنه آرام گفتم:

— ولس کن حتما من اشتباه کردم، دیگه دیروقتنه من میرم توهم بگیر بخواب، شب بخیر

پروانه: شب بخیر

داشتم میرفتم بیرون که صدای پروانرو شنیدم:

پروانه: برای اجبار اتفاقی افتاده پسردایی؟

— نه نگران نباش چیزی نیست بگیر بخواب

سریع درو بستمو اوادم بیرون یعنی چه دلیلی داشته که بهم دروغ گفته، اصلا هر دلیلی حق نداشت به من دروغ بگه دختر پروراست راست تو چشمای من نگاه میکنو دروغ میگه رفتم تو اتاقش تا جریانو بفهمم ولی باکمال تعجب دیدم تو اتاقش نیست این موقع شب کجاست؟ چند بار صداش زدم جواب نداد تو حمومو دستشویی هم نبود، یعنی چی؟

کجاست این موقع شب؟

داشتم میرفتم پایین که یک صدایی از اتاق آرمین شنیدم ای بابا امشب همه عجیب شدن این باکی حرف میزنه این موقع

شب یکم رفتم نزدیک تر صدا واضح تر شد

آرمین: خوبه، به موقع اومدی من زیاد صبر ندارم

بعد از کمی سکوت صدای یک زنو شنیدم، یعنی چی داره چه غلطی میکنه این پسره

«تو خیلی آدم کثیفی هستی از هر موقعیتی به نفع خودت استفاده میکنی»

و دوباره صدای آرمین، ولی این بار خیلی عصبی بود

آرمین: اگه قراره تا صبح چرند تحویل من بدی وقت منونگیر بر و بیرون، منم میرم پیش خان

و دوباره صدای زنه، چقدر صداش آشنا بود

«عوضی کثافت تو.....»

صدای زنه قطع شد و بعدم یک صدای محکم انگار یکیرو کوبیده باشی به دیوار، بعدم صدای شکست یک چیزی و صدای ناله های زنه:

«تورو خدا ولم کن، خواهش میکنم»

و دوباره همون صدای محکم، طاقت نیاوردم دروباز کردم و رفتم تو دیدم آرمین پشت به من خودشو چشبونده به یکی و اونم

داره تقلامیکنه که اونواز خودش جداکنه ولی زورش نمیرشه خیلی عصبی شده بودم این عوضی داشت تو خونه من

چه غلطی میکرد

—مرتیکه ی عوضی چه غلطی داری میکنی؟

چسبیدم بهشو پرتش کردم رو زمین، با چیزی که دیدم انگار یک سطل آب یخ چپه کردن روم اجبار بود چشماش از ترس

قرمز شده بود و نفس نفس میزد جای دستای آرمینم رو صورتش بود خیلی قرمز شده بود پس صدای این بود، بادیدن حالو روز اجبار طاقت نیاوردم و حمله کردم سمت آرمین، تامیخورد میزدمش صورتش پر خون شده بود ولی من کوتاه نیومدم

این عوضی چطور همچین جرئتی کرده بود داشتیم بهش مشت میزدیم که حس کردم یکی داره دستمو میکشه، برگشتم دیدم اجبار حسابی ترسیده بود و سعی میکرد منو از آرمین جداکنه ولی زورش نمیرسید بریده بریده گفت:

اجبار: خان.....ترو.....ترو خدا

طاقت نیاورد دستشو کشیدمو انداختمش تو بغلمو محکم بغلش کردم، اول شوکه بود ولی بعدش محکم چسبیده بود به پیرهنم، انگار اونم آروم شده بود نفساش منظم تر شده بود، ترسش ریخته بود بعد از چند دقیقه از خودم جداش کردم و صورتشو بادستام قاب گرفتم:

—خوبی؟ حالت خوبه؟ اجبار یه چیزی بگو، خوبی؟

اجبار: خوبم، خوبم

مشغول آروم کردن اجبار بودم که صدای آرمین بلند شد ولی خیلی ضعیف بود:

آرمین: خان، تونمیدونی این دختره چکار کرده، اگه بدونی دیگه ازش طرفداری نمیکنی برگشتم سمت اجبار

—این چی داره میگه، چی کار کردی؟

سرشو انداخته بود پایین و حرف نمیزد، آرمین دوباره شروع کرد:

آرمین: این دختر قانون اینجارو حرف تورو نشنیده گرفته، وقتی من فهمیدم بهم گفت که به تو نگم و اونم این طوری جبران میکنه اینم پیشنهاد خودش بود اون.....

دستموبه نشانه سکوت گرفتم بالا و آرمینم ساکت شد:

—میخوام خودش بگه چکار کرده

برگشتم سمت اجبار و این بار با تاکید بیشتری گفتم:

—گفتم، چکار کردی؟

وازم جواب نداد سکوتش داشت دیونم میکرد یعنی حرفای آرمین درسته خود اجبار چنین پیشنهادی داده باورم نمیشه ولی اجبار با سکوتش داره حرفاشو تائید میکنه عصبی شدم شونه هاشو گرفتمو محکم کوبیدمش به دیوار با صدایی که بیشتر شبه فریاد بود گفتم:

—میگم چکار کردی؟ چکار کردی که مجبور شدی همچین باجی بدی؟ د لعنتی حرف بزن، توجه غلطی کردی که بعدش

به خاطر سکوت آرمین همچین پیشنهادی دادی؟ بگو

اجبار: من.....من.....

—مثل آدم حرف بزن اجبار به خداوندی خدا کاری میکنم که روزی صدبار آرزوی مرگ کنی، بنال ببینم چه غلطی کردی

اجبار: من دیروز رایانو بر ایانو دیدم

—چی کار کردی؟

اجبار: دیروز رایانو بایانو دی.....

باسیلی که ازم خورد حرفش نصفه موند داشتم روانی میشدم این دختر از اعتماد من سو استفاده کرده بود بهم دروغ گفته بود والانم این پیشنهاد کثیفی که به آرمین داده بود، دیگه نیتونستم ازش بگذرم دستشو گرفتمو دنبال خودم کشیدم تورا همراهش ناله میکردو التماس

اجبار: خان به خدا این طوری که شما فکر میکنین نیست، براتون توضیح میدم

از حرکت ایستادمو موهای بلندشو که ریخته بود دور و بر شو گرفتو کشیدم بالاویکی محکم خوابوندم تو گوشش اینقدر عصبی بودم که نمیدونستم دارم چکار میکنم کنترل حرکاتمو نداشتم

—دهنتو ببند، فهمیدی اگه یک کلام دیگه حرف بزنی من میدونم تو

دوباره دستشو گرفتو کشیدمش سمت ماشین در جلوباز کردم و پرتش کردم تو خودم پشت فرمون نشستمو راه افتادم سمت ویلایی که تو جنگل داشتم چند دقیقه بیشتر راه نبود اجبار داشت از ترس سخته تند تند نفس میکشیدم تا جایی که راه داشت تند رانندگی میکردم که زود برسیم وقتی رسیدیم انقدر محکم ترمز کشیدم اجبار که تو حال خودش بود خورد به داشبور دپیاده شوندمو در سمت اجبار و باز کردم دستشو گرفتو کشیدم سمت خونه در و باز کردم و پرتش کردم تو در قفل کردم و پرده هارو کشیدم همین طوری هم حرف میزد:

—وقتی بهت اعتماد میکنم همین میشه دیگه تغصیر خودم بود از روز اول بهت رحم کردم باید همون روز اول تکلیفتو

روشن میکردم تا الان بااون عوضی شبونه گیرت نندازم
باترسو بریده بریده گفت:

اجبار: به خداشتابه میکنی، آرمین دروغ گفت

—خانوادتو دیدی یانه؟

اجبار: من دارم میگم.....

—دید یانه یک کلام؟

اجبار: آره ولی اون طوریکه توفکر میکنی نیست

پریدم سمتشو بازوشو محکم گرفتم تودستم

—توچشمای من نگاه کردیو دروغ گفتی، روز اول که میخواستی بری بهت چی گفتم ها؟

اجبار: من که گفتم نپرس تو خودت پيله کردی، منم مجبور شدم دروغ بگم

عصبی شدمو پرتش کردم کنار میز همون طور که داشتم دکمه های پیرهنموباز میکردم
با اعصابانیت روبه اجبار گفتم:

—حالانشونت میدم کارنیمه تموم آرمینو من تموم میکنم کاری میکنم که دیگه جرات نکنی بهم
دروغ بگی

ترسیده بودو خودشو چسبونده بود به دیوار

—می...می خوای چکار...کنی؟

بهش نزدیک شدمو

—کاری که باید از روز اول میکردم

بادستام صورتشوقاب گرفتم داشتم به صورتش نزدیک میشدم که بادوتادستاش محکم کوبیدبه قفسه سینم اینقدر یهویی بود که یکم رفتم عقب، داشتم متعجب نگاهش میکردم که یکهو گلدون کنارشوبرداشتو چند بار کوبید به میزکنارشو گرفت سمت رگ دستش

اجبار: اگه فقط یک قدم دیگه بهم نزدیک بشی به خدا خودمو میکشم

—روانی داری چکار میکنی بزارش کنار

اجبار: بزارم کنار که چی بشه کار نیمه تموم اون عوضی رو توتوموم کنی، ازجفتون متنفرم اون عوضی که فقط به فکر منافع خودش بود توهم ندونسته حکم دادیو اجراکردی

—باشه باشه، اون وبزار کنار بیا بشین باهم حرف بزنیم، دیونه بازی درنیار

اجبار: نمی خوام همیشه تو حرف زدو من گوش کردم این بار من حرف میزنوتو گوش میکنی، من نمیخواستم بهت دروغ بگم، مجبور شدم چون آرمن مجبورم کرده بودبه خدا به جون همون رایانوبرایان که از جونم برام بارارزش

ترن من از اومدن اونابه پرورشگاه خبرنداشتم این بار دیگه دروغ نمیگم

—باشه اجبار باورکردم بزارش کنار خطرناکه

داشت از مچش قطره قطره خون میومد مشتتم پر خون شده بود اینقدر که شیشرو به دستش فشار میدادمیترسیدم هر لحظه به رگش برسه تو فکر بود که بهش نزدیک شدم تا منو دید شیشروسریع کشید رودستش داد زد:

اجبار: برو عقب

دستو گذاشتم رودستش که باعث شد دست خودم خونی بشه بالین شدت اگه رومچ خودش بود حتما رگشو بریده بود

دستش تو دستم بود اونم تقلا میکرد که از دستم فرار کنه داشت دیونم میکردانگار تو عالم خودش نبودجیغ میزدومیکوبید به سینم که ولش کنم طاقتم تموم شد یکی محکم خوابوندم تو گوشش به خودش اومدو آروم گرفت انداختمش رومبلو رفتم تا جعبه کمک های اولیه روبیارم دست خودم هم داشت خون میومدگرفتمش زیرشیرآب، خدای من این دختر دیونه شده بودمن فقط

میخواستم یکم بترسونمش قصدی نداشتم اما اون انگار خیلی جدی گرفته بوددیگه مطمئن شدم حرفای آرمین دروغ بوده میدونستم اجبار همچین دختری نیست، جعبرو برداشتمو رفتم پیش اجبار رو مبل نشسته بودوزل زده بودبه یک نقطه دستش خون میومدو صورتشو بازو هاش کبود بودخدایا من چه بلایی سر این دختر آورده بودم دیگه نمیدونستم کدومش کار منه کدومش کار آرمین ولی مطمئن بودم زخمای صبحش صد درصدکاراون عوضیه بزار به اجبار برسم بعد میرم سراغ اون حیون، نشستم کنارش اصلا متوجه من نشد اول مچشو پانسمان کردم بعدم کف دست راستش که زخمش عمیق تر بودکارم که تموم شد بلند شدم که صدای بی جونشو شنیدم:

اجبار: دست خودتم داره خون میاد

دستموباعصبانیت کشیدم تو موهامو بلند گفتم :

—به جهنم

یک نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم

—بمون اینجا تا برگردم

اجبار: منم.....

—اجبار امشب به اندازه کافی داستان درست کردی دیگه نمایش راه ننداز، اینجا بمون تا برگردم اینقدر منوعصبی نکن

دیگه و اینستادم حرفی بز نومسقیم رفتم سمت خونه نمیتونستم تا صبح صبر کنم باید همین امشب تکلیف این پسر روشن

کنم، رسیدم خونویک راست رفتم تو اتاق آرمین پای آئینه و ایستاده بودویک کیسه یخم تو دستش بود محکم خوابندم تو گوشش پرت شد روزمین

—گمشواز خونه من بیرون عوضی

آرمین: خان من من

نداشتم حرفشو تموم کنه موهاش گرفتو بلندش کردم

—حیف، حیف که پسر عمومی وبه حرمت عمو کاری بهت ندارم وگرنه هرکی دیگه جای تو بود زندش نمیذاشتم گمشو بیرون

تکون نمیخوردوسر جاش وایستاه بود دستشو گرفتو دونبال خودم کشیدم بیرون، اینقدر صدامون بلند بود که همه از خواب

بیدار شده بودن بی بی خودشو بهم رسوندو بانگرانی پرسید:

بی بی: چی شده پسرم چه خبره؟

—هیچی بی بی لطفا برگردین تواتاقتون

آرمینوپرت کردم سمت میز وگفتم:

—گمشو بیرون

آرمین: خان غلط کردم، ببخشید، دیگه تکرار.....

نداشتم حرفشو تموم کنو یک مشت خوابوندم تو صورتش

—چیرو ببخشم، ها، چیرو، توبه مهمون من نظر داشتی، به کسی که میدونستی مطلق به مننه، کسی که میدونستی مطلق به مننه، تو داشتی به امانت من تجاوز میکردی حیون اینو ببخشم.

همه تعجب کرده بودن زن عمو زده بود زیر گریه و آزاده، آرزو هم داشتن آرومش میگردن

بی بی: خدامنو مرگ بده آرمین این چه غلطی بود کردی، دختر بیچاره، پس زخمای صورتشم کار این بوده؟

پروانه: الان اجبار کجاست؟ حالش خوبه؟

به چند تا از نگهبانا گفتم که بیانو آرمینو بیرون کنن قبل از رفتن باهاش اتمام حجت کردم:

—دیگه پاتو این دوروبر نمیذاری، اگه یک بار دیگه دوروبر اجبار ببینمت یا بفهمم مزاحمش شدی آرمین به خاک پدر مادرم قسم میخورم زندت نمیزارم فهمیدی؟ گمشو بیرون

برگشتم سمت پروانه که داشت گریه میکرد

—نگران نباش جاش خوبه حالشم همین طور، پروانه بی بی رو ببرتواتاقش

بعدم راه افتادم سمت ویلای جنگلی، خیالم از بابت آرمین راحت شد میدونستم دیگه جرئت نداره غلطی بکنه، درو باز کردم رفتم تو دیدم اجبار خودشو جمع کرده رو مبلو خوابش برده، فکر کنم سردش بود چون خودشو جمع کرده بود رفتم

از اتاق یک پتو براش آوردم انداختم روش، خودمم سرمو گذاختم رو همون مبلو خوابم برد.
اجبار:

با احساس درد از خواب بیدار شدم نفهمیدم کی خوابم برد بدم خیلی کوفته بود، دستم بی نهایت میسوخت میخواستم بلندشم که دیدم یک پتورومه، یادم نمیاد دیشب این پتوروم بوده باشه، داشتم فکر میکردم که چشمم افتاد به خان سرشو گذاشته بود رو مبلو خوابش برده بود بیچاره دیشب به خاطر من چقدر عذاب کشید دستش کبود شده بود اگه دستشونزاشته بود حتماً گموزده بودم خدایا دیشب دیونه شده بودم، فهمیدم پتو هم کار خودش بوده، می خواستم بلند شم که دیدم موهام زیر سرشه آروم سرشو تکون دادم تامو هامو آواز ادکنم ولی نشد، یواش مو هامو کشیدم که دیدم تکون خورد و سرشواز روی

مبل برداشت، چهرش خواب آلود بود، یک دست به چشماش کشید که باعث شد خندم بگیره ولی سریع جمعش کردم

—بیخسید نمی خواستم بیدار تون کنم.

آراز: بلندشو حاضر شو باید بریم خونه

حرفشو زد و بلند شد رفت سمت اتاق منم بلند شدم رفتم دستشویی صورتموشستم وقتی او مدم بیرن دیدم حاضر بود روی

مبل نشسته بود پیشونیشو بادستش گرفته بود و آرنجشوبه زانوش تکیه داده بود. یادم اومد دیشب همینجوری اومده بودم بایک لباس خواب مشکی که تارون پام میومد لباسام موند تو اتاق

آرمین، دیشب که تاریک بود کسی متوجه این وضع نشد ولی الان هوا روشن بود خلی ضایع بود رفتم نزد کشو با صدای آرومی گفتم:

—بیخشید من.....

سرشو گرفت بالا

آراز: چی شده؟

—خوب لباس ندارم بپوشم

یکم فکر کردو یک نگاه به قیافم انداخت، وای خدایا ابروم رفت با این لباس این موها، سرشو انداخت پایین یکم فکر کرد بعد بلند شد رفت تو اتاق چند دقیقه بعد با یک سویشرت مشکی کلاه دارو یک شلوار مشکی برگشت

آراز: بیا اینارو بپوش بریم

—اینارو! ولی اینا اندازه من نیست

آراز: توی این موقعیت چه انتظاری از من داری برو بپوش بریم دیر شد

لباسارو از دستش گرفتم و رفتم تو اتاق پوشیدم اینقدر برام گشاد بود که گفتم شلوارش هر آن امکان داره از پام بیوفته

سویشرت هم که اینقدر گشاد بود که توش گم شده بود ولی چاره ای نبود اومدم بیرون موهامم همین طوری دوروبرم

ریخته بود خان یکم بهم نگاه کرد بعد با چند قدم بلند خدشو رسوند به پشت سرم، تعجب کرده بودم یعنی میخواد چکار کنه ولی با کمال تعجب دیدم همه موهامو از دوروبرم جمع کرد و برد پشت سرم بعدم با حوصله بافتشون و در آخر همرو کرد تو کلاه سویشرت و سرم کرد، خیلی خوب شده بود چرا به فکر خودم نرسید، از پشت سرم بدون هیچ حرفی رفت سمت در منم پشت سرش رفتم دیدم کنار در و ایستاده از کنارش رد شدمو سوار ماشین شدم اونم درو قفل کردو اومد سوار شد بعدم راه افتادیم سمت خونه تو آینه ماشین چشمم به صورتم افتاد خیلی

بدتر از دیروز شده بود، نمی دونم این دفه باید جواب بی بی پروانرو چجوری بدم تو فکر بودم که صدای خان بلند شد به من نگاه نمی کرد نگاهش به روبرو بود

آراز: به همه خانواده گفتم که آرمین میخواست بهت دست درازی کنه منم فهمیدمو نذاشتم حواست باشه تو هم همینو بگو
— آرمین چی شد؟

برگشت سمتو عصبی نگام کرد یک لحظه ترسیدم، چه غلطی کردم، کاشکی نمی پرسیدم
آراز: انداختمش بیرون پاشو از حدش فراتر گذاشته بود
— به خاطر من.....

پرید وسط حرفم

آراز: به خاطر تو نیست، دوست ندارم دیگه راجب این مسئله حرف بزنی فهمیدی چی گفتم؟
— آره، فهمیدم دیگه حرف نمیزنم

رسیدیم خونه همه داشتن صبحونه میخوردن وای خدا بروم رفت بالین لباسا، بی بی تامنو دید
اومد سمتو محکم بغلم کرد

بی بی: الهی من بمیرم برات دختر مظلومم، چه بلایی سرتو آوردن، ببین صورت قشنگتو
چکار کرده، الان خوبی دخترم؟

— آره بی بی جون خدارو شکر خان به موقع رسیدو کمکم کرد

پروانه بلند شدو اومد سمتم محکم هم دیگرو بغل کردیم بعد از چند دقیقه صورتمو قاب گرفت
وگفت:

پروانه: بشکنه دستش، ببین چکار کرده

مادرو خواهرای آرمین بانفرت بهمون نگاه میکردن، حقم داشتن به خاطر من خان بچشونو
انداخته بود بیرون تو بغل پروانه بودم که خان از کنارمون رد شدو آروم گفت:

آراز: برو لباساستو عوض من بیا صبحونه بخور

اینو گفتو خودشم رفت بالا از اتاق پروانه او مدم بیرونورفتم تو اتاقم لباسای خانو در آوردمو لباس پوشیدم، که بوی عطر

خان به دماغم خورد، لباسارو به بینیم نزدیک کردم همون بورو میداد فکر کنم همیشه از همین عطر میزد وقتی بغلم کرد

وقتی زخممو پانسمان میکرد، وقتی صبح کنارم خوابیده بود، وقتی مو هامو میبست، همیشه همیشه این بورو میداد لباسارو گذاشتم تو کشو مورفتم پایین همه نشسته بودنو صبحونه میخوردن خانم بود مو هاش خیس بود معلوم بود حموم بوده نشستم سر جامو مشغول خوردن شدم، دوروزه یک غذای درستو حسابی نخوردم حسابی گرسنم بود همه مشغول بودن که فاطمه یکهو گفت: فاطمه: حالا تکلیف آرمین چی میشه؟

خان همین طور که سرش پایین بود جواب داد

آراز: تکلیفشو که دیشب مشخص کردم

فاطمه: ولی خان من فکر نمیکنم که فقط آرمین مقصر باشه کرم از خود درخته

خیل ینا راحت شدم این منظورش به من بود تا خواستم جوابشو بدم خان محکم دستشو کوبید به میزو بلند شدو بایک صدای

بلندی روبه فاطمه گفت:

آراز: دیشب تکلیف آرمینو مشخص کردم، دیگه دلم نمیخواد اسمی از اون بشنوم، هرکی ناراحته یا میخواد میتونه بره پیشش، توکی هستی که تایین کنی مقصر کیه، مثل اینکه تو این خونه همه زبون در آوردن، خوب گوشاتونوباز کنین آرمین برای من مرده دیگه دلم نمیخواد کسی درباره اون حرفی بزنه، وگرنه همون بلایی سرش میاد که سر آرمین اومد، تمام با سرعت از میز دور شدورفت به محض رفتنش فاطمه روبه مریم گفت:

فاطمه: میبینی خواهر یکیشون پسر تورو گرفت این یکی هم پسر منو، ایناچه قومین، این دختر چه بلایی بود دامن گیر ما شد

—فکر کنم بهتره احترام.....

بی بی پریدوسط حرفو با عصبانیت روبه فاطمه گفت:

بی بی: چی شد فاطمه تا خان رفت دم در آوردی، چشمت که کور نیست نگاه من ببین پسر ت چه بلایی سر این دختر

آورده، به جای اینکه شرمنده باشی تازه طلب کارم هستی، خوب گوش کن فاطمه، اگه یک بار دیگه این جورى با اجبار حرف بزنى یا تیکه بپرونى مطمئن باش به خان میگم دیگه خود دانی

رو کرد سمت منو گفت:

بی بی: پاشو دخترم بریم بالا

بلند شدم و بابی بی رفتیم بالا پروانه هم پشت سرمون آمد تا ظهر تو اتاق بی بی موندیم و بی بی از خاطرات دوران

از دواش میگفت و منو پروانه مرده بودیم از خنده بعد از ناهار اینقدر خسته بودم که سه چهار ساعت راحت خوابیدم.

آراز:

یک هفته از اون موضوعو اون شب تاریخی میگذره، حال اجبار بهتر شده یعنی صورتش که کاملاً خوب شده پروانه میگه کبودی های بدنشم خوبه از نگاهای فاطمه به اجبار عصبی میشدم انگار طلب کار بود چهار پنج باری باهش بحث کردم ولی بعدش پشیمون شدم که چچرا جلوی خود اجبار ازش دفاع کردم، امشب یک مهمونی دعوت بودم خارج از

روستا بود نزدیکی ترکیه بود باید با همراه میرفتم خیلی ها بودم که میتونستم باهاشون برم و مطمئن بودم اونا هم دوست دارن ولی یک فکری تو سرم بود که داشت مغز موقلقلک میداد این که با اجبار برم از طرفی دوست داشتم باهاش برم مهمونی از طرفی باخوادم میگفتم یک وقت فکر و خیال الکی نکنه همین جوریشم زبونش درازه، ولی باخوادم گفتم بیخیال بهش میگم باید قبوا کنه، راه دیگه ای نداره، ظهر موقع ناهار رفتم خونه، همه داشتم ناهار میخوردن منو دیدنوبلندشدن

باهمون لباسا نشستمو ناهار خوردم موقع رفتن روبه اجبار گفتم:

—ناهار تو که خوردی بیاتواتاقم کارت دارم

یکم تعجب کرد ولی سریع خودشو جمعوجور کرد

اجبار: باشه میام

رفتم تو اتاقم باخوادم فکر میکردم که این دختر چشم گفتن بلد نیست فتم تو اتاقمویک تلفن مهم زدم وقتی قطع کردن صدای در اومد داشتم لباس عوض میکردم همین طوری هم اجازه ورود دادم وقتی اومد تو دیدم اجباره وقتی مو برهنه دید سرشو انداخت پایین

اجبار: ببخشید من نمیدونستم دارین لباس عوض میکنین، میرم بعد میام

میخواست بره بیرون که سریع گفتم:

—نه نه بیابشین کارت دارم

لپاش گل انداخته بود معلوم بود داره خجالت میکشه رومبل نشست سرشم همین طور پایین بودنمیدونم چرا دلم یکم شیطنت میخواست، دلم میخواست این دختر و یکم عذیت کنم نشستم دست رو بروش و با صدایی که سعی میکردم عصبی باشه گفتم:

—فکر کنم قبلا بهت گفته بودم دوست دارم وقتی بایکی حرف میزنم به من نگاه کنه، یادت رفته

سرشو گرفت بالا بادیدن من دوباره سرشو انداخت پایین خندم گرفته بود

—خوب، من.....

پرید وسط حرفم

اجبار: ببخشید میشه اول یک چیزی تنتون کنین بعد حرف بزنینم

باشیطنت پرسیدم:

—چرا؟ چه مشکلی داره؟ خجالت میکشی؟

اجبار: نه، ولی..... خواهش میکنم

دلّم بر اش سوخت برای امروز بس بود بندشدم و یک لباس آستین کوتاه پوشیدم

—خوبه یا کتوشلوار بیوشم

سر شو گرفت بالا و گفت:

اجبار: خوبه، ممنون

رفتم سمت میز همین طوری هم حرف میزدم

—خوب بریم سر اصل مطلب، رک حرف میزنم نمیخوام بحثو بیپیچونم، امشب یک مهمونی

دعوتم تو هم باید باهام بیای

یکم تعجب کرد چشماشو گرد کردوزل زد تو چشمای من

اجبار: من باید باهاتون بیام

—چیه، مشکلی داری؟

اجبار: نه، ولی دیگه کیا از اعضای خانواده میان؟

—هیچکی فقط منو تو

اجبار: راستش من، یعنی من نمی.....

پریدم وسط حرفش

—ازت نپرسیدم میای یا نه، خبر دادم که حاضر باشی ببینم حالا مخالفتی داری؟

اجبار: نه، فقط مهمونی ساعت.....

دوباره حرفشو قطع کردم

—ساعت ۶ راه میوفتیم تا اون موقع میتونی حاضر شی؟

اجبار: آره، حالا اگه حرفتون تموم شده میتو.....

دوباره پریدم وسط حرفش قیافش عصبی شد ولی اگه از من پرسه می‌گم خیلی بانمک شده بود

—می تونی بری

رفت بیرونو درو محکم بست، یکم به این دختر خندیدم و بعد رفتم تا کارامو انجام بدم تا ساعت ۶ راه بیوفتیم

اجبار: نیم ساعتی میشه از اتاق خان او مدم هنوز اعصابم داغون بود پسره بی ادب هی میپره وسط حرف من، داشتم به مهمونی فکر میکردم به اینکه قرار بود با خان تنها باشم راستش یکم میترسیدم، وای خدایا عجب بدنی داشت، کوفتش بشه سیکس پک بود، معلوم بود خیلی زحمت کشیده تا بدنش این طوری بشه، اِ اجبار خاک تو سرت اینقدر به پسر مردم فکر

نکن، روتخت داز کشیدم ساعت ۳ بود تا ساعت ۴ میخوابیدم بعدش پامیشدم تا حاضر بشم، دقیقاً ساعت ۴ با صدای هشدار

گوشی بیدار شدم، یک حموم رفتم و یک دوش گرفتم بعدش او مدمو موهامو خشک کردم و با این کشاکش گرد بسته میشن جمع کردم بالای سرم ۲ تا گل رز طبیعی قرمز زدم کنارش یکم از موهای جلوی صورتمو هم فر کردم و ریختم تو

صورتتم، بعدم تاجایی که جاداشت تافت زدم که باز نشه، خوب شده بود رفتم سراغ لباس داشتم کم دو زیر و زومیکردم که چشمم خورد دبه لباسی که با پروانه خریده بودم جلوی آینه گرفتمش جلوم، آره خیلی خوب بود همینو میپوشم، گذاشتمش روتختو مشغول آرایش کردن شدم من برعکس همه بودم معمولاً اول لباس انتخاب میکنن، نشیتم پای آینه مشغول شدم

یک سایه مشکی-طوسی زدم داخل چشمامو یک جوری مداد کشیدم که چشمام خمار به نظر بیاد این مدل واقعا بهم میومد

رژفرمز بارژگونه ی کم حال صورتی، و در آخر یک دست ریمل اساسی و یک خط چشم نازک یک نگاه به خودم تو آینه کردم خوب شده بودم آرایشگریم بدن بود پیش یک آرایشگر خوب دورهای آرایشگر و دیده بودم مدرکم داشتم، رفتم سر

گشوو همون سرویس رو که برای خواستگاری سهراب انداخته بودمو انداختم، و در آخر رفتم سراغ لباس راحت تنم شد ولی متاسفانه ز پیش از پشت بود داشتم باهانش کلنجا میرفتم که یک دفعه در باز شد.

آراز: لباس پوشیدمو منتظر اجبار شدم، اما هرچی و ایستادم نیومد داشت دیر میشد تصمیم گرفتم خودم برم دنبالش وقتی رسیدم به اتاقش اصلا حواسم نبود که در بزنم همون طوری در باز کردمو رفتم تو با صحنه ای که دیدم سر جام خشکم زد

اجبار پشتش به من بودو داشت بالباسش کشتی میگرفت، پشت لباسم کامل باز بود تصدای درو شنید با خوشحالی گفت:

اجبار: پروانه خدار سوندت بیا این زیب لباس منوبند الان این آقا شیره صداش در میاد منظورش من بودم، می هواستم برم بیرون ول خودت خواستی بی سرو صدای رفتم پشتش وز پیشو گرفتم و آروم آروم

گشیدم بالا انگشتم دستم به بدن برهنش میخورد، یک جوری شدم، بدنم داشت مور مور میشد، قلبم ناآروم بود، فهمید عمدا دارم لفتش میدم، کمر شو جمع کرد تو گفت:

اجبار: پروانه چکار میکنی یک زیب میخواستی ببندیا

ز پیشو بستمو رفتم سمت در تو فکر اجبار بودم قلب کار نمی کرد هنوز پشتش به من بودو داشت لباسشو از جلو مرتب میکرد

داشتم میرفتم بیرون که صداشو شنیدم

اجبار: ببینم باپسر دابیت دست به یکی کردین منو با این عطره دیونه کنین، خیلی خوش بویه واقعا عاشقش شدم

دیگه و اینستادموسریع رفتم بیرون میدونستم اگه یکم دیگه و ایستم یک کاری دست خودمو این دختر میدم، توی این همه سال به هیچ دختری این حسو نداشتم نمیدومنم چه مرگم شده بود روی مبل نشستمو منتظر اجبار شدم هیچکی توسالن نبود یکم نشستم وبعد چند دقیقه صدای پاش اومد بعدم بوی عطرش، خدایدارم دیونه میشم خودت کمکم کن، یک کاری کن امشب بگذره

اجبار: سلام، ببخشید یکم دیر شد، بریم

—نه اشکالی نداره بریم

سرمو بلندنکردم نگاش کنم خیلی دارم در برابر این دختر ضعف نشون میدم. راه افتادم سمت در اوم پشت سرم اومد یکم که گذشت صداشو شنیدم نمیدونم وقتتی بامن حرف میزنه اینقدر صداش نازو عشوه داره یاباهمه این طوریه

اجبار: لازم نیست به بقیه خانواده خبر بدیم من چیزی بهشون نگفتم

—نه لازم نیست چیزی بگی

—آخه، یک وقت نگران نشن

رسیدیم به ماشین همینطوری که سوار میشدم جوابشو دادم:

—نگران نمیشن خیلی پیش اومده که شب خونه نیام یادیر وقت بیام، مشکلی پیش نیامد نگران نباش

سوار شدو گفت:

اجبار: خوب، خوب یک وقت نگران من نشن

یک نفس عمیق کشیدم که سریع فهمیدم از سوالاش کلافه شدم سشو انداخت پایین

—نگران توهم نمیشن به افسانه گفتم بامنی، اگه کسی بپرسه بهشون میگه تموم شد میتونم برم؟

منتظر جوابش نشدمو راه افتادم، مسرطولانی بود حداقل ۵ یا ۶ راه بودیکم که گذشت فهمیدم گرمشه حقم داشت بااون همه لباس منم گرم شده بود

—گرمته؟

انگار منتظر همین سوال بود

اجبار: آخ آره، کاش حداقل لباسم از زیر نمیپوشیدم، اونجاتم میکردم

نمیدونم چطور این جمله از ذهنم پرید

—اونوقت کی قرار بود اونجا زیپ لباستو ببندم؟

یکم با تعجب نگام کرد سریع جمعش کردم

—یکم که بگذره عادت میکنی، بیرون خیلی سرده آگه بخاریر و خاموش کنم سرمای خوری

حالا بیرون اینقدر هم سرد نبود ولی گفتم از حموم اومده سرمای خوره، اه خاک تو سرت

آراز اینقدر نگران این دختر نباش تا

جایی که تونستی این روزا کند زدی، نگاهم به جلو بود دور اندگی میکردم اجبارم داشت از پنجره بیرون نگاه میکرد، بهتر اون حرف نزنه منم حرف نمیزنم که باز یک سوتی بدم هرکی سرش تو کار خودش باشه بهتره.

اجبار: اه اعصابم خورد شده بود، حوصلم سر رفته بود این آقاهم مثل یک مجسمه نشسته بود خوب یک چیزی بگو

میخواستم برم پیش پروانه ازش بپرسم که چرا اینقدر یهویی از اتاقم رفت ولی وقت نشد راستی خان جریان زیپ لباسم از کجا میدونست؟ نکنه خودش بوده من فکر کردم پروانه، همیشه ها عطرشم که همون بود، نه بابا اون هیچ وقت پاشو تواتاق تو نداشته، خدایا اینقدر فکر کردم خسته شدم تا الان ۲۴۳ درخت شموردم، دیونه شده بودم با خودم حرف میزدم برگشتم سمت خامو گفتم:

—کاش حداقل پروانه رو با خودمون میاوردیم

آراز: چرا؟

—حوصلم سر رفته، کاش اون بود لاقط حرف میزدیم

هیچی نگفت نگاهش به روبرو بود، ای جانم نیم رخش چقدر ناز بود یک تیپ مشکی هم زده بود چه تفاهمی ست شده بودیم باهم ولی از حق نگذریم، اخلاق که نداشت درست ولی قیافش مرکه بود، هیکلشم فوق العاده چشماشو ابروها

موهایش مشکی بودمژهاشم بلند و مشکی بودچی میشد این مژه هامال من بود دیگه ریمل نمیزدم، ای بابا داشتم کلافه میشدم هرچی من سوال میپرسیدم اون بایک کلام جواب میداد —چند ساعت راهه؟

آراز: ۵ یا ۶ ساعت

—مهمونی ساعت چنده؟

آراز: میرسیم تا اون موقع

—میشه یک سوال بپرسم

آراز: چی؟

—شما چه رشته ای خوندین؟

آراز: چرا میپرسی؟

—همین طوری، کنجکاوشدم چون مسلمان اینکه خان روستاباشی شغل اصلیت نیست یک چیزی خوندی دیگه؟

یکم فکر کردو بعد جواب داد، خدایا انگار داره استخاره میکنه

آراز: کامپیوتر، محافظ IT

خیلی ذوق کردم همیشه این کار ادوست داشتم

—وای واقعا، خیلی باحاله خیلی رشته ی جالبی نه؟

آراز: آره، جالبه

یکم فکر کرد و بعد پرسید:
آراز: توجی خوندی؟

—کودک یاری

سرشو تکون داد و گفت:
آراز: خوبه

نگاهش همچنان به روبه رو بود، من یک ساعت حرف میزدم اون بایک کلام جواب میداد، از وقتی گفته بود مهمونی باخوادم فکر کردم که حتما بابا اینا هم هستن، اونم خان بود دیگه، باید از زیر زبونش بکشم

—میگما از روستا فقط شمارو دعوت کردن؟

آراز: چطور؟

—میگم حالا که شمارو دعوت کردن حتما.....

پرید وسط حرفم

آراز: پدرت نیست

—ولی من منظورم این نبود

برگشت سمت من

آراز: خودتم خوب میدونی که منظورت همین بود من مزودگفتم که مجبور نشی برای فهمیدنش تلاش کنی

دیگه ساکت شدم، فکر مو خونده بود سر مو تکیه دادم به شیشیه اصلا نفهمیدم کی خوابم برد فقط میدونم که با صدای خان

بیدار شدم

آراز: پاشور سیدیم

باتعجب پرسیدم

— همه مسیر و خواب بودم؟

آراز: بله همشو، بلند شو بریم تو، مهمونی شروع شده

خودش کنار و ایستاده بود تا پیاپیاده بشم هنوز چشمم بسته بود پامو گذاشتم بیرون هنوز گند قدم راه نرفته بودم که پام خورد داشتم میوفتادم که یکی سریع محکم بازو مو گرفت برگشتم ازش تشکر کنم دیدم خانه، وای خدا بروم رفت یکی نیست بگه وقتی باپاشه بلند نمیتونی راه بری خوب نپوش. سر مو انداختم پایینو تشکر کردم اونم هیچی نگفتو بازو مو ول کرد به سمت یک دربزرگ راه افتاد چندتا مرد با هیکلای گنده و کتوشلوار جلوی در و ایستاده بودن فکر کنم نگهبان بودن

به مهمونا خوش آمد میگفتن و کار تار و چک میکردن وقتی ما رسیدیم به خانسلام کردن و به خاطر اینکه من همراه خانم بودم به منم یک سلامی کردن بدون دیدن کارت مارو راه دادن توالبته معلوم بود خان بدون دعوت جایی نمیره ولی معلوم بود که خیلی میشناختنش، شونه به شونه هم رفتیم تو وای چه خبر بود کلی آدم اون جا بود، سالن پر بود از میز و

صندلی هر چند تا میز یک خدمتکار منتظر دستور بود تو فکر بودم که یکی از خدمتکارا اومد کنارم شالو مانتو در آوردم دادم دستش اونا گرفتو رفت.

آراز: کل راهو اجبار خوابید، بیچاره یکم حرف زد دید درستو حسابی جوابشو نمیدم خوابید، ولی وقتی خوابید تازه فهمیدم که منم حوصلم داشت سر میرفت، حداقل بیدار بود گهگاهی یک حرفی میزد ولی الان ماشین ساکتو خسته کننده شده بود

می خواستم زپتور روشن کنم ولی گفتم شاید بیدار بشه، به هر جون کندن بود رسیدیم ویلا مثل همه مهمونی هاشلوغ بود کنار اجبار قدم برمیداشتم همش حواسم بود که دوباره نیوفته، دختره دستوپا چلفتی هنوز دو قدم راه نرفته بود افتاد تو همین فکر بودم که یکی از خدمتکارا اوند پیش اجبار اونم مانتوشالو در آورد داد بهش، تازه اون موقع بود که دقیق بهش نگاه کردم، یک لباس کوتاه مشکی پوشیده بود خیلی بهش میومد پوستم که سفید بود تضاد جالب شده بود مو هاشم جمع کرده بود بالای سرش ولی یکمش جلوی صورتش باز بود چند شاخه گل رزم روسرش بود آرایششم که فوق العاده زیبا بود در

کل و در یک کلام بی نظیر شده بود اما نمیدونم چرا یک صحنه خوشمنیومد اجبار جلوی این همه مرد اینطوری راه بره ولی بهش نگفتم گفتم آگه بهش بگم باخودش فکر میکنه که چقدر برام مهمه، آدمای اینجار و میشناختم زیاد آدمای درستی نبودن، باید حواسم به اجبار باشه، دستشو گرفتم کهه تعجب کرد و برگشت سمت من

— آدمای اینجا آدمای درستی نیستن ازم دور نشو

اجبار: باشه

داشتیم میرفتیم که آقای میرزایی رو دیدم یکی از مهندس های ساختمونی بود

آقای میرزایی: به به آقای مهندس خوب هستین؟

— ممنون شما خوبین؟

آقای میرزایی: بله به لطف شما

برگشتمت اجبار و دستشودر از کر دباخته گفتم:

آقای میرزایی: از دیدنتون خوشحالم خانم میرزایی هستم

اجبار دستشودر از کر دو باهش دست داد و بالبخند جوابشو داد

اجبار: منم همین طور

میرزایی یکم با دقت به اجبار نگاه کرد و سوالی گفت:

میرزایی: ببخشید چهره شما خیلی آشناست، ما همدیگرو جایی ندیدیم

اجبار: نه فکر نکنم

میرزایی: آهان، دختر و حیدخان درسته پدر خوبن؟

حس کردم چشمش غمگین شد و این ناراحتی تو صدام اثر گذاشت

اجبار: بله، خوبن

بعدش یکم آرومتر که میرزایی نشنوه گفت:

اجبار: البته امیدوارم

ناراحتیشو فهمیدم از میرزایی خداحافظی کردیم رفتیم سریک میزه دونفره برای خودم یک جام پر کردم به اجبار نگاه کردم تو فکر بودنمیدونم چرا ولی طاقت نیاوردنم این طوری ببینمش

—نگران نباش حال پدرت خوبه از شون خبردارم

اجبار: دلم بر اشون تنگ شده

دیگه چیزی نگفتم چیزی هم نداشتکم که بگم وقتی خودم مصوب این اتفاق بودم، مشغول فکر کردن بودم که چندتا از دوستامو دیدم با هم احوال پرسیدیم رفتیم سمت باریک صحنه اجبار و فراموش کردم مشغول حرف زدن با بچه هاشدم.

اجبار:

یاد خانوادم افتاده بودم، دلمخیلی بر اشون تنگ شده بود و لب باید عادت میکردم خان گفت یان مسئله تا آخر عمر ادامه داره اما همین که فهمیدم حالشون خوبه برام بس بودتنها سر میزنشسته بودم خانم داشت باچند تا از دوستاش حرف میزد

جامشم تندتند پیر میکرد، یک آهنگ ملایم گذاشته بودن و زوج ها ۲ به ۲ میرقصیدن داشتم نگاهشون میکردم که یک پسر به بهم نزدیک شد

پسر: خانم افتخار رقص میدین

—نه ممنون، من نمیخوام برقصم حوصله ندارم

دستمو کشید و از روضندلی بلندم کرد بر دوسط

پسر: یکم که برقصین حالتون بهتر میشه حوصلتونم برمیگرده

تعجب کردخ بودم چقدر پرو بودولی برای اینکه دلش نشکنه همراهیش کردم داشتیم میرقصیدیم که یکهو دستم کشیده شد و افتادم تو بغل یکی، میخواستم هرچی از دهنم درمیاد بهش بگم که دیدم خانه دستمو گرفته بود تو دستشو هدایت میکرد هنوز وسط بودیم با صدایی عصبی که سعی میکرد

آروم باشه گفت:

آراز: کی بهت اجازه دادببای این وسطوباهر خدانشناسی برقصی

—من نمیخواستم مجبور شدم

آراز: توهم که بدت نیومد

دستمو گرفت ۳ بامنو چرخوند

—خوب حوصلم سر رفته بود

آراز: به جهنم، نمی‌مردم که وایمیستادی خبر مرگ میومدم

—کی؟ وقتی مهمونی تموم شد

یک دور منو چرخوندور و دستش خم کردخودشم خم شدروم

آراز: خیلی دوست داشتی باهام برقصی؟ الان خوشحالی؟

—چی؟ چه اعتماد به نفسی

آراز: یعنی میخوای بگی همه اینا اتفاقی بوده؟

—معلومه، اصلا تویم بارکی اومدی دست منو کشیدی اون وقت من دوست دارم باتو برقصم بعدم

مگه من حرفی زدم

بلندم کردو پشت سرم و ایستاد دستاشو از بالا شونه هام کشید تادستام، دستامو گرفت تودستشو آروم

دم گوشم گفت:

آراز: لازم نیست حرفی بزنی یا چیزی بگی، چشمات حرف دلتو لومیدن شاید بتونی

جلوزبونتو بگیر یولی چشماتونه، مواظبشون باش

سرشو یکم چسبید به پشت گوشمو بعد آروم از پشتم رفت، شوکه شده بودم، اصلا این از کجا پیداش

شدبخیال رقص شدمو

رفتم سر جام نشستم خانم اومد هنوز جاش گرم نشده بود که دوباره اومدن بردنش، یک بار تو جمعشویک دخترم بودیک ساعتی گذشت که پسر از دور و برش رفتن و خان با دختری تنها شد دختری چه عشوه ای هم میومد برای خان نمیدونم چرا

نمیتونستم چشم از شون بردارم، یکم گذشت که دختر هر رفتو دوباره همون پسر ایداشون شد تا موقع شام بلند نشدم خانم یاپیش من بود یاپیش دوستاش، تا جای من بو که ساکت بود ولی باقیه یکم حرف میزد فقط یکم جامشم که یک لحظه هم

خالی نمیومد آخه بنده خدا، می خوامی رانندگی کنی مراعات کن، جفتمونوبه کشتن میدی شامو کشیدنو خدمتکارا هم

اومدنو همه به شام دعوت کردن، آقا هم تشریف آوردن جامشو گذاشتن رومیز و دستمو گرفت برد سمت میز داشتیم شام میخوردیم که صاحب مهمونی اومد و از همه تشکر کرد داشتیم غذا میخوردم که خان دم گوشم گفت:

آراز: کم کم حاضر شو بریم

آخی تموم شد، چه شبی بود، لباسا مواز خدمتکار گرفتیم و پوشیدیم و همراه خان ویلا خارج شدیم ساعت ۳ بود ما ساعت ۱۱:۳۰

رسیدیم یعنی ۵:۳۰ توراه بودیم سوار ماشین شدیم راه افتادیم ولی دیدم که خان داره میره یک سمت دیگه بر نمیگرده

— فکر کنم داریم مسیر و اشتباه میرویم

آراز: نه، درسته

— آخه مگه نباید همون مسیر و برگردیم

آراز: تو که کل مسیر و خواب بودی از کجا یادته

— بله، خواب بودم ولی اینو میدونم که باید دور بزیم

آراز: خونه نمیریم هوا تاریک شده، دیروقته جاده خطرناکه شب همین جا میمونیم صبح راه میوفتیم

تعجب کرده بودم منظورش از اینجا کجا بود، بعدم باید تنها تا صبح میموندم
— اینجا میمونیم، دقیقا کجا؟

آراز: یک خونه جنگلی یکم جلوتر دارم، شبو اونجا میمونیم
— ولی من.... همیشه الان راه بیوفتیم

برگشت سمت منو تو چشمم زل زد

آراز: چرا؟ میترسی از اینکه باهام تنها باشی؟

— نه، نمیترسم

آراز: پس مشکلات چیه؟

— هیچی و لش کن

ساکت شدم چی بگم، بگم میترسم حالا خود ایش یکم میترسیدم، ولی مطمئن بودم هیچی همیشه، یک شب دیگه هم باهم تنها بودیم آدم قابل اعتمادیه داشتم به جاده نگله میگردم موبه مهمونی امشب فکر میکردم بدن بود تجربه ی خوبی بود تا حالا این همه وقت با خان تنها نبودم این اولین بابو خدای من رقصش عالی بود وقتی داشتیم میرقصیدیم یک حس خوبی داشتم یک حس عجیب، برگشتم موبه خان نگاه کردم چشمش یکم قرمز شده بود ابرو هامش توهم بودنمیدونم چرا اینقدر عصبانیه اخمش یک لحظه هم از بین نمیرفت، خدا امشبو بخیر کنه، یک نیم ساعتی تو راه بودیم بعد ماشین و ایستاد خان همین طوری که از ماشین پیاده میشد گفت «رسیدیم» خان رفت سمت یک خونه چوبی، دورتادور خونه بوته های گل بود خیلی قشنگ بود دروباز کرد و کنار و ایستاد تا اول من برم تو بعد من خودش اومد و درم پشت سرش قفل کرد چشم چرخوندم دورتادور خونه خیلی باحال بود تو خونه هم گل داشت کف خونه چوبی بود دست مبل چیده شده بود یک قالی

کوچیک و چندتا پنجره ی بزرگ، یک آشپزخونه کوچیک داشت میز و صندلی های آشپزخانه هم تنه درخت بود خیلی جالب بود چیز جدیدی بود خان کتشو در آورد پرت کرد رومبلواز کنارم رد شدورفت تو آشپزخونه، یکم نامتعادل راه میرفت تعادل نداشت در یخچالوباز کردویک بطری آب برداشتوروبه من گفت:

آراز: اینجا ۳ اتاق داره یکیش مال منه، اون اتاقی که درش قفله مال تو کلیدم روشه ، حموم دستشویی هم داره میتونی راحت باشی

تشرکر دموشب بخیرگفتمورفتم سمت همون اتاقی که گفته بود دوتا اتاق اونجا بودبایکم فاصله از انتهای راهروهم پله های مارپیچ داشت به سمت بالا خیلی دوست داشتم برم بالا روهم ببینم ولی خیلی خسته بودم بیخیال شدم تارسیدم یک حوله برداشتمورفتم سمت حموم باید اول از دست این همه تافت راحت میشدم، یک دوش آب گرم گرفتمواوادم بیرون حولرودورخودم پیچیدم، دستام از حوله بیرون بودچون حوله کوتاه بودتاروزانوم بیشترنیومده بود، داشتم موهامو خشک میکردم که بیخیال شدم حوصلم نیومد، خودش تا صبح خشک میشه، خیلی تشنم بودیواش یواش رفتم بیرون تا آب بخورم دیدم چراغاموشه باخودم گفتم حتماخان خوابه خیالم راحت شدورفتم تو آشپزخونه.

آراز: مدام داشتم به حرفای توکلی فکر میکردم وکیلیم بود، متوجه شده بودکه خانواده اجبار دارن دنبال قاتل واقعی میگرددن، یک چیزایی هم پیدا کردن، نه همیشه این همه مدت حقیقتواز همه مقفی کردم نباید بزارم حالافاش بشه، نباید بزارم اجبارجایی بره ، نمیخوام از دستش بدم از همون ۲ سال پیش که دیدمش گفتم این دختر فقطو فقط باید مال من بشه، نمیتونم بزارم حالاازم بگیرنش، سرم داشت گیج میرفت امشب زیاده روی کرده بودم، این مسئله برام عادی بود ولی حرفای توکلی مدام تو مغزم بود، خونه خیلی گرم شده بود برای همین چشمم داشت سنگین میشدروی مبل نشسته بودمو چراغاهم خاموش بودسرم پایینیبود که صدای قدمای یکیروشنیدم سرموگرفتم بالاواجبارو دیدم، یک حوله سفید بسته بود دورشو داشت میرفت سمت آشپزخونه، موهاشم باز بودو خیشریخته بود دوروبرش، امشب بدجوری دلم این

دخترومیخواست نمیدونم اثرات مستی بودیاچیزدیگه ولی این خواستن داشت دیونم میکرد، تو دلم گفتم مگه چه اشکالی

داره، ایندختر حق منه، اصلا باید همون روز اول این کارو میکردم این طوری دیگه فکر برگشتوندنش به فکر خانوادش نمیرسید، دیر نشده این دختر و به هر قیمتی شده پیش خودم نگه میدارم، بلند شدم و با قدمای نامتعادلم خودمورسوندم به آشپزخونه، پشتش به من بود دست بردم موهاشو از دور و برش جمع کردم، ترسید و سریع برگشت وقتی منو دید تعجب کرد یکم ترسیده بود بریده بریده گفت:

اجبار: خان..... من من فکر.... فکر کردم، خوابین

دستمو گرفتم جلوی دهنش

آراز: هیس، ساکت باش

دستشو گرفت و بردم سمت اتاقم، حسابی ترسیده بود

اجبار: داری چکار میکنی دستمو ول کن

انداختمش تو اتاق و در و بستم

اجبار: داری چکار میکنی، در و باز کن

آراز: دلم میخواد ببینم این بار میخوای چه نمایشی راه بندازیم

آروم آروم بهش تچنزدیک شدم هرچی من بهش نزدیک میشدم اون میرفت عقب تر تا اینکه خورد به دیوار

اجبار: در و باز کن و گرنه جیغ میزنم

—بزن، اینجا هیچکی صداتونمیشنوه

شروع کرد به داد زدن با تمام توانش داد میزد

اجبار: کمک، یکی کمک کنه، خواهش میکنم کمک کنین، کمک من.....

لبا بو گذاشتم رو لباس که باعث شد ساکت بشه، دستام دو طرف بدنش بود، دستاشو از پشت به لباسم چسبونده بودو تلاش میکرد منو از خودش جدا کنه ولی زورش نمیرسید بعد از چند دقیقه

ولش کردم و هولش دادم رو تخت، خودشو جمع کرده بود گوشه ی تخت نیم خیز شدم روشو دکمه های پیرهنمو باز کردم زل زده بود تو چشماتمو التماس میکرد

اجبار: خواهش میکنم، تو رو خدا، التماس میکنم این کارو نکن، این کارت درست نیست موهاشو جمع کردم یک طرف بدنشوسر موچسبوندم به گردنش

—چرا درست نیست توحق منی

اجبار: ولی من.....

دوباره لباسوبوسیدم همین طوری هم لباسمو درمیاوردم، اونم سعی میکرد منو از خودش جداکنه، بدنم داغ شده بود هیچی نمی فهمیدم فقط میخواستم این دختروبرای همیشه مال خودم کنم حتی شده به زور دستمو از پشت سرش دستوبه حولش رسوندم، حولرو از دورش باز کردم، چسبیده بوبه حوله وتقلامیکرد ولی زورم من ازش بیشتر بود حولشو باز کردم و پرتش کردم گوشه اتا قوبعدش.....

روی تخت نشسته بود و زل زده بود به یک گوشه، تالحظه ی آخر دستو پازد تقلا کرد ولی من عوضی دیونه شده بودم تازه به خودم اومدم، خدایا با این دختر چکار کردم، مستی از سرم پریده بود تازه الان بود که فهمیدم چه غلطی کردم خدایا زندگی این دختر و نابود کرده بودم ساکت شده بود و هیچی نمیگفت حتی تکونم نمی خورد

—بلندشو یک چیزی بپوش اجبار این طوری سرما میخوری

واضم حرفی نزد بلندشدم لباس پوشیدم داشتم دکمه های پیرهنمو میبستم که صدای گریه اجبار و شنیدم، بلند بلند گریه میکرد از شدت گریه نفس نفس میزد خودمو رسوندم رو تخت و صورتشو بادستام قاب گرفتم

—اجبار، اجبار آروم باش گوش کن گوش کن ببین چی میگم، درستش میکنم باشه، گوش کن،

دستاشو مشت کرده بود و محکم میگوید رو سینم تند تند و پشت سر هم باناله گریه حرف میزد

اجبار: چرا؟ چرا این کارو کردی؟ چرا این کارو بامن کردی؟ چرا؟ چرا؟

دستاشو گرفتو محکم بغلش کردم

—آروم باش باشه، آروم باش، درستش میکنم

اجبار: نمی خوام درستش کنی، ولم کن، ولم کن عوضی، اصلا چطوری میخوای درستش کنی؟

از بغلم جداش کردم مستقیم تو چشمات نگاه کردم

—پاتت وایمیستم

اجبار: چی کار میکنی؟

—عقدت میکنم

یکی محکم زد تو گوشم، سعی کردم آروم باشم بهش حق دادم، خیلی داغون بود از روی تخت بلند شدم و یک نفس عمیق کشیدم که صداش دوباره شنیدم

اجبار: تو خیلی آدم عوضی هستی، خیلی تو حتی از آرمینم بدتری، خیلی بدتر

عصبی شدم داشت منو با اون عوضی مقایسه میکرد

—من بدم، چکار کردم که اینطوری میکنی

اجبار: چکار کردی؟ هاتوبه من تجاوز کردی عوضی اینو میفهمی

—من بهت تجاوز نکردم اینو بفهم

اجبار: پس میشه بگی اسم کاری که کردی دقیقا چیه؟ توبه من تجاوز کردی تو.....

رفتم کنار شو چون شو گرفتم تو دستو بلند عصبی گفتم:

—من فقط کاری رو کردم که حقم بود

سریع سرشواز تو دستم کشیدو عصبی گفت:

اجبار: حق، تو چه حقی در برابر من داری ها، واقعا خنده داره اگه پدرم اینو بفهمه ز ندت نمیزاه

—برو، برو بهش بگو، ببین چکار میکنه، بدبخت روزی که میومدی خونه ما اون میدونست که قراره این اتفاق بیفته، نه فقط اون بلکه همه خانوادت میدونستن، فکرکردی یک خون بس چکار میکنه، این اتفاق باید همون روز اول میوفتاد مردونگی کردم که تا امروز صبر کردم

دستشو برد بالا که دوباره بزنه گوشم ولی این بار دستشور و هوا گرفتم

—نه دیگه، پروشدی، ببین اجبار خانم، این اتفاق از نظر همه یک عمر طبیعی اینکه تو نمیدونستی شوکه شدی به من مربوط نیست ولی من حالا دارم بهت میگم عقدت میکنم، دارم مردونگی میکنم

تقلا میکرد دستشو آزادکنه ولی من سفت دستشو گرفته بودم با عصبانیت تو چشمم زل زده بود و حرف میزد

اجبار: مردونگی، از تو نامردترم تو دنیا هست، تو اصلا از مردونگی چیزی میدونی، تو اصلا آدم هستی، تو فقط یک.....

حرفش با سبلی که ازم خورد نصفه موند دوباره عصبی شده بودم این دختره داشت هرچی از ذهنش در میومد به من میگفت، افتاده بود رو تخت و موهاش ریخته بود دور و برش، بلند بلند گریه میکرد با این همه اتفاق تا حالا ندیده بودم گریه کنه ولی حالا

—خوب گوش کن ببین چی میگم، شاید از نظر تو اینکار اشتباه بوده ولی از نظر من درست ترین کاره، من کاری رو کردم که حق بوده، ولی اینقدر مرد هستم که پای کاری که کردم و ایستم ببین دارم کاری رو میکنم که هیچکی انجام نمیده، ولی خوب نامردی تو مرا من نیست گفتم عقدت میکنم، پات و ایمیستم دیگه چی میخوای

اجبار: من نمی خوام باهات ازدواج کنم

—مجبوری، مجبوری اجبار مجبوری چاره دیگه ای نداری بزار با آرامش این مشکلو حل کنیم، بزار پدرت فکر کنه توهم با این قضیه کنار او مدی همون طوری که خودش کنار او مده، میام خواستگاری تو رسمن عقدت میکنم گوش کن اجبار بهتر باهام راه بیای، منو عصبی نکن که به نفعت نیست بزار همه چیز خوب پیش بره، فهمیدی؟

هیچ نگفت فقط اشک ریخت

—الانم پاشو یک چیزی بپوش تا سرمانخوردی

از اتاق رفتم بیرون و تنها گذاشتم، نیاز داشت کم تنها باشه تا با واقعیت کنار بیاد رفتم حموم یک دوش گرفتم بعدم رو کاناپه دراز کشیدم، تا وقتی خوابم ببره صدای گریه اجبار و میشنیدم گریه یک لحظه هم بند نمی یومد ساق دستمو گذاشتم رو پیشونیم اینقدر خسته بودم که سریع خوابم برد.

اجبار:

زندگیم در عرض چند ساعت نابود شد، هر کاری میکردم گریه بند نمیومد طبیعی هم بود از مرگ مادرم تا حالا یادم نمیومد گریه کرده باشم همه اتفاقا بدین مدت فقط بغض میشد و گلویم میموند، اما حالا با این اتفاق باعث شده بود که برای تمام این گریه کنمو اشک بریزم صورتم خیلی می سوخت فکر کنم جای انگشتای خان روش مونده بود تو این چندوقته به اندازه کل عمرم کتک خورده بودم سرمو چرخوندم چشمم خورد به ملافه سفید روی تخت، خدایا بادیمن لکه های خون روی ملافه داشتم دیونه میشدم، با عصبانیت ملافرو از زیرم در آوردم و پرتش کردم گوشه اتاق، حوصله خودمو هم نداشتم، گریه هام تبدیل به هق هق شده بود هرچی گریه میکردم خالی نمیشدم، تایکم آروم میشدم دوباره یادیک چیزی میوفتادم و گریه شدت میگرفت خدایا خودت بهم صبر بده.

اساعتی هست که دست از گریه کردن برداشتم، چه فایده ای داره با گریه چی درست میشه، دنیای قشنگ دختر و نم برمیگرده، خانواده مهر بونم چی؟ خانواده، احساس میکنم اونارو هم از دست دادم، همشون میدونستن قراره چه اتفاقی برام بیوفته ولی هیچ کدومشون هیچی نگفتن، شاید اگه میدونستم امروز اینقدر شوکه نمیشدم، منوبگوبه کی اعتماد کردم صدرحمت به آرمین لاقل اون نقش آدمای خوبی بازی نمیکرد ولی خان حالم ازش بهم خوره، پسره عوضی میگه مردونگی میکنه عقدت میکنم، می خوام نکنی، اون چی میفهمه که چه بلایی سر من آورده، همه دنیامو ازم گرفته حالا میگه بزار با آرامش حلش کنیم، بلندشدم حولمواز گوشه اتاق برداشتم و پیچیدم دورم البته نیاز به اینکار نبود کار من از این حرفا گذشته بود رفتم تو اتاقم و یک راست رفتم تو حموم، یک نیم ساعت زیر دوش بودم و فکر میکردم هرچی بیشتر فکر میکردم بیشتر سردرگم میشدم، در کم دوباز کردم هیچی توش نبود، حالا چی بپوشم لباسیرو که دیشب تنم

بودم نمیدونم چکار کردم، حولرو پیچیدم دور مورفتم بیرون دیدم آقارو کاناپه نشسته فکر کنم تازه از خواب بیدار شده بود داشت چشماشو میمالید

—من چی بپوشم؟

جواب ندادو همچنان چشماشو میمالید صدامو بلند کردمو عصبی گفتم:

—هوی باتوئم، میگم من چی بپوشم

دستشو از رو چشماش برداشتو عصبی نگام کرد

آراز: چته، زنجیر پاره کردی، من چمیدونم چی بپوشی، لباستو به من دادی از من میخوای

—نمیدونم لباسمو کجا گذاشتم

آراز: خوب به من چه همین طوری باش

—همین طوری باشم که دوباه کار دستم بدی خیلی جبه داری

از جاش بلند شدو با قدمهای بلندو عصبی اومد سمتم، بازو موگرفتو کشید سمت خودش

آراز: آگه فقط یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه، همچین حرفی بزنی بلایی به سرت میارم

اجبار که زندگی الانت برات بشه آرزو، هی هرچی من هیچی نمیگم پروتر همیشه

—چیه حقیقت تلخ نه نمیتونی قبول کنی

آراز: نه، مثل اینکه تنت میخاره، فراموش نکن من کیموداری باکی حرف میزنی

—نگران نباش باکاری که کردی هیچ وقت نمیتونم فراموش کنم که تو کی هستی

آراز: اجبار زبونتو کوتاه کن وگرنه خودم کوتاهش میکنم

دستمو با شدت ول کرد که باعث شد چند قدم برم عقب تر

آراز: وایستاببینم چیزی پیدا میکنم برات بیارم

رفت تو اتاقشو چند دقیقه بعد بایک شلوار و تیشرت مردونه برگشت فکر کنم مال خودش بود، خدایا اینا خیلی برام گشاده یک بار لباساشو پوشیدم

آراز: بیا برو فعلا اینارو بپوش

— ولی اینا مردونست تازه خیلی هم برام گشاده

آراز: ای بابامن که اینجا لباس زنونه ندارم، میخوای بپوش نمیخوای همین جوری بگرد

لباسارو از دستش گرفتم و رفتم تو اتاق تا بپوشم همون طور که حدس میزدم خیلی گشاد بود، ولی چاره ای نبود موهامو خشک کردم و دم اسبی بستم و رفتم بیرون جلوی تلوزیون نشسته بودم و رفتم کنارش نشستم سرشو چرخوند و یک نگاه بهم انداخت و بایک لبخند دوباره برگشت سمت تلوزیون

آراز: بهت میادا

— کی میریم خونه؟

اصلا انگار نشنید چی گفتم

آراز: گرسنت نیست؟

— گفتم کی میریم؟

آراز: جواب سوال من این بود

— نه گرسنم نیست کی میریم؟

از جاش بلند شد و رفت طرف آشپزخونه

آراز: هر وقت حالت خوب شد

— حالم خوبه بریم

آراز: اونو من تشخیص میدم، بزار فعلا یک چیزی درست کنم بخوریم، از دیشب هیچی نخوردی حالت بد میشه

همونجا نشستم و به دسته مبل تکیه دادم یک نیم ساعتی گذشت که صدا کرد

آراز: پاشو بیاغذا بخور

— نمی خوام گفتم که سیرم

آراز: اجبار چرا لج میکنی میگم از دیشب هیچی نخوردی حالت بد میشه، بیاغذا توبخور

— یک حرفو چندبار میگن، نمیخوام

آراز: مثل اینکه خیلی دلت میخواد اینجا بمونی نه، تا حالت خوب نشه جایی نمیری پس بیا

غذا بخور تا یکم رنگوروت باز بشه

— چیه میترسی بمیرم بمونم رو دستت، نترس پوستم کلفت شده آقا

آراز: نه مثل اینکه حرف حساب حالیت نمیشه، زبون خوش نمیفهمی

او دمستم دستمو گرفتو بردتو آشپزخونه و نشوندم رو صندلی

آراز: مثل بچه آدم غذا توبخور

— ببینم زوریه

آراز: تو فکر کن آره

خودشم نشستوبرام غذاریخت املت درست کرده بود، خودشو کشته بود، دست به سینه نشستمو به

یک سمت دیگه نگاه کردم چندباری صدام کرد جواب ندادم، بلندشد و اوامد کنارم

و ایستاد غذامو کشید سمت خودشو برام لقمه گرفت

آراز: نه، تو باید حتما زور بالای سرت باشه

به زور مجبورم کرد بخورم تا آخر غذا بالای سرم و ایستاده بودوبرام لقمه میگرفت من هی غر

میزدم ولی اون هیچ توجهی نمیکرد وقتی غدام تموم شدنشست سر جاشو مشغول غذا خوردن

شدمنم رفتم تو اتاقم هرچی گشتم، لباسام پیدا

نکردم انگار آب شده بودرفته بودتوزمین رفتم تو حال دوباره نشسته بودپای تلوزیون نشستم

کنارش

—ببین، آخ گوش کن من.....

آراز: آراز

—چی؟

برگشت سمتم

آراز: اسمم، اسمم آرازه، لازم نیست ببینو گوش کن صداکنی

—من میخوام برم خونه، ترو خدامنوبر خونه اینجا دارم دیونه میشم اینو میفهی

آراز: منم خودم کاروزندگی دارم بیکار نیستم، که اینجا بمونم، گفتم هر وقت حالت یکم خوب شد میریم پس تا وقتی خودم نگفتم دیگه حرفی در این باره نزن

—ولی من.....

بلندش دو با صدای بلندی روبه من دادزد

آراز: اجبار، گفتم نه دیگه بس کن

رفت تو اتاقشو من همون جا موندم وزدم زیر گریه انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد
آراز:

۳ روز از اون اتفاق میگذره، بعد از اون باری که سر اجبار دادزدم دیگه حرفی از رفتن نزد، یعنی کلا دیگه حرف نزد حرفاش خلاصه میشه تو سلام، صبح بخیر، شب بخیر غذا هم در حد ۵ یا ۶ قاشق میخوره هرچی من میگم گوش نمیده، شباتا صبح صدای گریشو میشنوم خیلی

نگرانشم، نکنه بلایی سرش اومده خدایا دارم دیوانه میشم کاشکی همون روز اول میبردمش خونه، حداقل اونجا بی بی و پروانه کنارش بودن اینجا نگهش داشتم میخواستم حالش بهتر بشه بدتر شد کاش لاقل مثل روز اول باشه، عصبی باشه جوابمو بده، ولی این طوری نباشه، داره داغون نمیشه از همه بدتر اینکه دارم نابودیشو میبینم موکاری نمیتونم بکنم این بیشتر از همه عذابم میده. غذا گرفتو دارم میرم خونه این مدت اصلا به کارای روستا فکر نکردم همش حواسم

به اجبار بود هیچ چیز از اون برام مهمتر نیست دروبازکردمورفتم تورو مبل نشسته بود تا منو دید بلند شد و او مد پلاستیکارواز دستم گرفت

اجبار: سلام

—سلام، خوبی؟

اجبار: خوبم ممنون

سرمیز نشسته بودیم مثل همیشه داشت باغذاش بازی میکرد خدایا این حالش دیونم میکنه، دلم اجبار قدیمو میخواست، همون اجبار زبون دراز، همون اجبار ۲ سال پیش نمیدونم چرا یکهو یاد ۲ سال پیش افتادم، و اتفاقی اون روز برام زنده شد

۲ سال قبل:

با محمد و چندتا دیگه از دوستانمون رفته بودیم جنگل برای شکار مثل همیشه بایک گلوله یک هدف گیری دقیق زدم به پلنگه اما هم زمان با صدای شلیک گلوله من صدای شلیک یک گلوله دیگه هم او مدبچه دورم جمع شده بودند و تشویقم میکردن که صدای یک دختر او مدکه بعدن فهمیدم اجبار

اجبار: همینه ورش دارین بریم

کیان (یکی از دوستانم) رفت جلو تا باهاش صحبت کنه

کیان: کجا خانم، خانوما حالا بودی پیشمون

اجبار: من حوصله حرف زدن ندارم اونم با آدمی مثل تو او مدم شکار مو بیرم

کیان: شکار تو، ولی اون شکار مال دوست منه

اجبار: دوست شما خودش زبون نداره؟

کیان بهش نزدیک شد و دستشو نوازش گونه کشید و گونش

کیان: چرا اداره، ولی افتخار صحبت با یک دختر خوشگلو دادبه من

در عرض یک چشم بهم زدن دست کیانمو پیچوندویک چاقو گذاشت روگردنش

اجبار: که این طور باشه منم الان این افتخارو بهت میدم که از این به بعد فقط با ارواح حرف بزنی، خوبه

کیان: داری چکار میکنی، دختره دیونه ولم کن

—بسه دیگه، توهم تمومش کن دختر این مسخره بازی هارو

چاقوشو آورد پایینو دست کیانو ول کرد

کیان: دیدی، دیدی دختر دیونه، داشت منو میکشت

اجبار: من دیونم یاتو پسره پروبی ادب، اصلا کواون دوستت که تو از حقو حقوقش دفاع میکنی، خودت رسوش کجاست، که تورو فرستاده جلو

—نه، کلاز بونت درازه، حواست باشه باکی داری حرف میزنی

اجبار: نکنه تو اون دوست محترمی

—تو فکر کن آره

اجبار: ای خدا با یک مشت آدم دیونه سرو کار دارم

—حرف دهنه تو بفهم دختر

اجبار: ببین آقای دوست من نیومدم دعوا کنم، او مدم حقمو ببرم

—حقتو، کدوم حق؟

اجبار: کدوم حق، معلومه دیگه شکارمو

—منظورت شکار منه

اجبار: نه خیر خودم زدمش، مال خودمه

—ولی منم بهش شلیک کردم

اجبار: اون به من ربطی نداره، می خواست نکنی

—نه دیگه اینطوری همیشه

اجبار: اون مال منه، من زدمش

—از کجا میدونی باتیر تو مرده

اجبار: تو از کجا مطمئنی

یکم فکر کردم، حاضر بودم از این شکار بگذرم ولی حرصش و در بیارم خیلی نترس بود، می خواستم هر جور شده حالشو بگیرم

—باشه، ولش کن ارزششون نداره که بایک دختر دهن به دهن بشم مال تو

اجبار: واقعا مال من

—آره، مال تو

اجبار: پس قبول کردی حق بامنه

—آره، دیگه قبول کردم

۲ تا مردی که با خودش آورده بودم رفتن جلو که با صدای نسبتا بلندی گفت:

اجبار: صبر کنین، لازم نیست

همه تعجب کرده بودن

—چی شد؟ مگه حقم نمی کردی؟ حق تو بردار برود دیگه

اجبار: من در روز زیاد صدقه میدم، اینم میدم به شما میدونی پدرم همیشه میگه اگه از حققت گذشتیو دادی به نیازمند

خیلی ثواب داره منم الان همون کارو میکنم، می بخشمش به شما، ارزونی خودتون

برگشت سمت اون ۲ تا مردوبهشون گفت «بریم» خودش جلورفتو اونا هم پشت سرش رفتن به قدری عصبی بودم که اگه کاردمیزدی خونم درنمیومد دخترپرروبه من گفت نیازمند، چون بهش گفتم بادختر ادهن به دهن نمیشموارزش نداره اونم این طوری تلافی کردتو عالم خودم بودم که صدای کیانوشنیدم

کیان: داداش داغونمون کرد، عجب دختری بود؟ حالا کی بود؟

— نمی دونم نمیشناختمش

محمد: واقعا نشناختیش؟

— نه حالا کی بود؟

محمد: دختر و حید خان بود دیگه همه میشناسنش تو چطور نشناختی، وحید خان کلایک بچه بیشتر نداره اونم همین دخترس

میگن خیلی هم دوشش داره میگن جونشو این دختره

از همون روز دنبال یک بهانه بودم تا تلافی کنم، چندباری رفتم دم خونشون حتی تعقیبشم کردم اما نمیدونم چرا هر بار دلم نیومد بلای سرش بیارم، فقط از دور و ایستادمونگاش کردم طوری شده بود که تا قبل از اومدن اجبار به خونون من هر روز میرفتم و یواشکی میدیدمش و اگه یک روز این اتفاق نمی افتاد روزم شب نمیشد

اجبار: خیلی ممنون

با صدای اجبار از فکر و خیال بیرون اومدم بلند شده بود داشت میرفت بیرون

— بعد از ظهر حاضر باش میریم خونه

اجبار: باشه

— راستی برات لباس گرفتم، لباساتو عوض کن

اجبار: باشه، ممنون

تا بعد از ظهر تو اتا قش بود منم جلوی تلوزیون بودم، ساعت داشت ۴ میشدا گه الان راه بیوفتم
تا ساعتای ۸:۳۰ یا ۹ میرسیدیم رفتیم جلوی در اتاق اجبار و بهش گفتم حاضر شه خودمم یک دوش
گرفتم و حاضر شدم، داشتمم ساعتو میبستم که دیدم اجبار داره میاد بیرون، لباسایی که من بر اش
خریده بودم و تنش کرده بود یک مانتو سفید بایک شلوار جین

آبی خیلی کمرنگ، یک روسری ساتن آبی آسمونی که دورش گلای ریز سفید داشت، خیلی بهش
میومد همون لباسی که اون شب تو مهمونی پوشیده بودم دستش بود قیافش خیلی خواستنی شده
بود دلم برمو محکم بغلش کنم ولی میدونستم وضو از اینی که هست بدتر میکنم

— لباس تو پیدا کردی؟

اجبار: مانتو و شالمونه فقط همینو پیدا کردم

— و لاش کن بیا بریم

اجبار: آگه یکم دیگه و ایستین لباس تو نمیشورم بعد بهتون میدم

— نه لازم نیست بیا بریم

داشتم میرفتم که دیدم داره لباسا مویزازه تو پلاستیک

— از شون خوشت اومده؟

اجبار: نه می خوام حالا که وقت نیست ببرم خونه بشورم

دلم نمیخواست بشور شون، دلم میخواست عطر اجبار رو شون باشه پلاستیک لباسا رو از دستش
گرفتم

— گفتم که نمیخواد بیا بریم

اجبار: آخه این طوریکه.....

— اجبار

اجبار: باشه بریم

یک نیم ساعتی بودتوراه بودیم اجبار ساکت بودوسرشو به شیشه تکیه داده بود
—اینبار حوصلت سر نمیره؟

برگشت سمت من

اجبار: چطور؟

—آخه، ساکتی

اجبار: خوب چه فایده ای داره من حرف بزnm توساكت باشی

—خوب منم حرف میزنم

اجبار: راجب به چی حرف بزنی

—هرچی که دوست داری، راجب بچه های پرورشگاه خوبه دوست داری؟

اجبار: واقعا دوست داری راجبش حرف بزنی

—آره، مگه چیه؟

اجبار: هیچی، همین طوری

—خوب مطمئنن از بچه ها خاطرات زیادی داری، تعریف کن گوش میدم

یکم فکر کردوبعد شروع کرد به تعریف کردن واقعا خنده دار بودم خودش که از ته دل میخندید
منم همراهیش میکردم

احساس کردم حالش بهتر شد از اون حالو هوادر او مداینقدر مشغول حرف زدن شدیم که طولانی
بودن راهو احساس نکردیم

—خوب رسیدیم

داشت پیاده میشد که صداش کردم

—اجبار

اجبار: بله

—دلم نمیخواد از اتفاق اون شب کسی خبردار بشه، به کسی نگوباشه؟

با این حرفم انگار دوباره یاد اون شب افتاد چشماتش پراشک شد ولی سریع جلوشو گرفت

اجبار: باشه، نمیگم

برگشت سمت در که دوباره صدایش کردم این بار حرفی نزد فقط برگشت سمت من

—هنوز از دستم ناراحتی؟

سرشوانداخت پایینو هیچی نگفت

—اجبار به خدایستش میکنم، قول میدم، جبران میکنم، باشه

اجبار: از دستت ناراحت نیستم، توکاری رو کردی حقت بود، رسمورسوم این طوری بود روزی که میومدم خونت باید منتظر هر چیزی میبودم، این انتخاب خودم بود ولی حق منم این بود که خانوادم حداقل بهم میگفتن قراره دقیقن چکارکنم الانم من دارم سعی میکنم که همه چیرو فراموش کنم توهم همین کارو بکن، بایادآوری خاطرات بدهیچی درست نمیشه من تو این ۳ روز اینو خوب فهمیدم

دیگه و اینستاد تا حرفی بزنم سریع پیاده شداون لحظه فقط و فقط یک فکر تو سرم بود، اینکه این دختر مال منه و من

واقعا..... اه حتی نمیتونم جلوی خودم اعتراف کنم چطوری میخوام به پدرش ثابت کنم که دخترشو میخوام، حداقل باید به خودش بگم امروز و فردا است که قاتل واقعیرو پیداکنن، من از همون روز اول میدونستم که رایان بیگناهه ولی بهانه ای بهتر از این نبود تا اجبار و پیش خودم نگه دارم، اما از قاتل محدم نگذشتم دنبالش بودم تا اینکه فهمیدم وحیدخانو برادرزاده اش یک سرنخی ازش پیدا کردن، خدایا فقط یکم دیگه وقت میخوام تا بتونم با خودمو کنار بیامو بهش بش بگم، می خواستم اجبار و سوپر ایز کنم از اون روز همش دنبال یک بهانه بودم که خوشحالش کنم کلی فکر کردم تا این موضوع به ذهنم رسید امیدوارم همه چیز خوب پیش بره

اجبار: همش داشتم به حرفای آراز فکر میکردم، آراز، نمیدونم از کی تا حالا ما اینقدر باهم صمیمی شدیم، نمیدونم چرا ولی نمیتونم از دستش ناراحت باشم، یکم دل خور هستم ولی، خدایا خودت یک راهی جلوی پام بذار رسیدم به خونه بی بی روی مبل نشسته بود و کتاب میخوند پروانه و آرزو هم کنارش بودن، اشک تو چشمام جمع شد چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر به این خانواده وابسته بشم

—سلام بی بی جون

سرشو گرفت بالا و بلند شد بهش فرصت فکر کردن ندادم و پریدم تو بغلش اونم دست کمی از من نداشت، محکم بغلم کرده بود

بی بی: دخترم، عزیزکم، کجارتی یهویی دلم برات لک زده بود

—منم همینطور بی بی جون داشتم از دوریتون دیونه میشدم دلم براتون یک ذره شده بود

از بی بی جدا شدمو گونشو محکم بوسیدم

پروانه: ماهم که اینجا آدم نیستیم

رفتم سمت پروانه بغلش کردم

—این چه حرفیه دیونه

پروانه آروم دم گوشم گفت:

پروانه: این مدت با خان خوش گذشت؟ مخ پسر دایمون زده باشی

—اونم هیچکی نه پسردایی تو، زدن مخش کاریک ایله

پروانه: ا، پس تلاشتو کردی

—نه دیونه این چه حرفیه

ازش جدا شدمو با آرزو هم دست دادمو خیلی خشک احوال پرسیدیم، معلوم بود داره از حسادت میترکه نشستم کنار

بی بی که دیدم آرازم اومد پلاستیک لباساشم تودستش بودبه همه سلام کردو نشست، بی بی بگ نگاه به منو یک نگاه به آراز انداختوباخنده پرسید:

بی بی: خوب بگین ببینم خوش گذشت؟

آرزو که داشت باچشماش منومیخوردزودتر از من جواب داد اینقدر ناراحتو باکنایه حرف میزد که اگه کورم بودی باشنیدن صداش میفهمیدی چقدر ناراحته

آرزو: وای بی بی جون مگه میشه با خان باشیوبهت خوش نگذره، آدم باید خیلی دیونه باشه واقعا که بهش بدبگذره

خیلی حرص گرفته بود باید هرطوری شده حال این دختره، حسودوبگیرم

—آره بی بیجون راست میگه، نمیدونین چقدر بهم خوش گذشت، اصلا ۳روز باور نکردنی بود، کلی با آراز گشتیم یک لحظه توخونه بند نمیشدیم، جاتون خالی بود، خیلی خوش گذشت، مگه نه آراز

عمدن بهش گفتم آراز که دختر حسودیک بسوزه، آراز زده بود توچشمام بیچاره، تعجب کرده بودحقم داشت گشتوگزارمون کجا بود، تواین مدت من اینقدر توخودم بودم که زندگی برای خودم جهنم شده بودچه برسه به این بدبخت باچشموابرو بهش اشاره کردم که جواب بده، اما هنوز توشک بودوزل زده بودبه من، یک سلفه ی الکی کردم که به خودش اومدوچشم از م برداشت

آراز: آره، آره خیلی خوش گذشت، خیلی خوب بود

بی بی برگشت سمت منوباخنده گفت:

بی بی: خوبه که بهتون خوش گذشته مادر، اصلا رنگوروی آرازم عوض شده، معلومه که حسابی به پسر رسیدی

آراز یک نگاه به ما کردوباکنایه گفت:

آراز: آره، خیلی

بی بی: چیزی گفتی پسرم؟

آراز: نه، هیچی بی بی جون من برم لباسمو عوض کنم

چند دقیقه بعد از اونم من رفتم تو اتاقم هنور پام به اتاق نرسیده بود که پروانه اومد

پروانه: که خوش گذشت

—نه بابا این طوری گفتم که آرزویکم بسوزه، ولش کن بگو ببینم از پرورشگاه چه خبر؟

یک دو ساعتی با پروانه حرف زدیم و اون از اوضاع پرورشگاه میگفت بعدم بی بی صداش کردورفت پایین

منم یک دوش گرفتم حاضر شدم تا برم پایین، در اتاقوبستم شالمو کشیدم جلوی صورتم تامو هامو ببستم، اه دوباره گیرکرد

محکم موها کشیدم که از شانس بدم خوردم به یک چیز یوا افتادم زمین، یعنی اولش فکر کردم افتادم روزمین ولی زیرم خیلی نرم بود داشتم فکر میکردم، ببینم چیه که یکهوشالم از روصورتم رفت کنار، وای خدایا آراز بود دستای منم درست روسینش بود گوشه های شالم تودستش بود زل زده بود به من چند دقیقه همین طوری گذشت که از پشت شالمو کشید عقب

یکم همین طوری گذشت که صدای آراز بلندشولی من اصلا تو حال خودم نبودم

آراز: نمی خوای از روم بلندشی؟

—ها، ای وای چرا، میدونی من اصلا حواسم نبود یکهو.....

آراز: میگم اگه دوست داری میخوای اول از روم بلندشو بعدتوضیح بده، اگرم که دوست نداری من مشکلی ندارم

—ای وای آره

آراز: دوست نداری؟

—نه، یعنی چرا

بلندشدم و ایستادم اونم بلندشد

—من اصلا حواسم نبود..... اصلا ببینم تو اینجا چکار میکنی؟

آراز: جانم، مثل اینکه دو قورتونیمتم باقیه، انگار نه انگار تو افتادی رومن

—این جواب سوال من بود؟

آراز: تو خونه خودم نمیتونم جای برم باید قبلش اجازه بگیرم

—به جای این همه توضیح اگه جواب سوال منومیدادی راحت تر نبودی، یک کلام اینجا چکار میکنی؟

آراز: اومدم تورو ببینم

—واقعا؟

آراز: خوش حال شدی، نه باباذوق نزن اتاقم اینجاست

—تو این طبقه ولی من اتاقت اومدم، اینجا.....

آراز: اتاق خوابم اینجاست اون اتاق کارم بود که تو اومدی

—من نمیدونستم

آراز: خوب از این به بعد بدون، داشتی میرفتی پایین؟

—آره، توچی؟

آراز: اهوم، بی بی برای شام صدام کرد بریم

—بریم

باهم راه افتادیم که بریم پایین دوباره دست بردم زیر شالم که موهامو ببندم، ولی با این شال مگه شد

آراز: چکار میکنی؟ باخودت درگیری

—نه، بابامو هام بسته نمیشه

از حرکت ایستادو اومدپشت سرم منم برگشتم

—چکار میخوای بکنی؟

آراز: برگرد تا من ببندم

—نه نمیخواد خودم.....

دستمو گرفتو برگردوند و خودش مشغول جمع کردن موهام شد بعد از چند ثانیه، موهامو بست

آراز: تموم شد

برگشتم سمتش

—ممنون، میدونی خیلی بلندشده، بعدشالم که سرم بود سخت بود باید یکم کوتاهشون کنم

آراز: نه، کوتاهشون نکن

—وا، چرا؟

آراز: اینجوری، خوشگل تری، تازه من موی بلند خیلی دوست دارم

یکم تو سکوت به هم زل زده بودیم انگار هیچ کدوممون قصد شکستن این سکوت نداشتیم

انگار تو عالم دیگه ای بودیم اما

آراز یکهوبه خودش اومد و سرشوانداخت پایین، بعد از چند ثانیه دوباره به من نگاه کرد

آراز: حالا چرا شال سرت کردی؟ به خاطر من؟

—نه، دوست ندارم بقیه خانواده بفهمن که ما چقدر باهم راحتیم

آراز: چقدر باهم راحتیم؟

سر مو انداختم پایین چی باید میگفتم یکم فکر کرد و سرمو گرفتم بالا

—میشه، میشه بریم

آرازی که لبخند بهم زدوگفت بریم. خودش جلورفتو منم پشت سرش، همه سرمیزنشسته بودن وقتی مارودیدن تعجب کردن حقم داشتن منو خان باهم، فقط نگاه های بی بیوپروانهشاد بود بقیه نقشه قتلومیکشیدن، بی بی یک لبخند بهمون زد سرشوانداخت پایین، پروانه هم یک چشمک بهم زدوای خدا ایناچقدر منحررفن خوبه ازتو یک اتاق نیومدیم بیرون خان اشاره کرد که همه بشین، خودشم نشست، منم سر جای همیشگیم نشستم، چندقاشق از غذا موخوردم دستمو دراز کردم که آب بردارم که همزمان با من آرازم دستشودر از کرد دست من زیر دستش بودوزل زده بودیم به هم، یکم که گذشت به خودم اومدمو دستوکشیدم بالین کارم انگار آرازم به خودش اومد

آراز: بزار من برات میریزم

اول برای من بعدم برای خودش آب ریخت میخواستم دوباره شروع کنم به غذا خوردن که صدای فاطمه بلندشد:

فاطمه: این بار نوبت خانه؟

منظورتون چیه؟

فاطمه: منظورم واضحه میگم این بار نوبت خان گولش بزنی بعدم انگ تجاوز بهش بچسبونی —شما داری.....

آراز پریدوسط حرفمو با عصبانیت روبه فاطمه گفت:

آراز: حرف دهن تو بفهم، بزار احترامتونگه دارم

مریم: خان راست میگه فاطمه ساکت باش، مگه نمیبینی این دختره تو این خونه طرف دار زیاد داره، طوری باهش رفتار میکنن که انگاریک مهمون محترمه، اصلا انگار نه انگار که خواهر قاتل هم خونشونه، یادشون رفته که این دختره کیو چکارست

برگشت سمت آراز

دستت درد نکنه، محمد برادرمه، برادرمه این بود لاقل میزاشتی سالت بشه بعد با خواهر قاتلتش میریختن روهم واقعا دستت درد نکنه

اشکام داشت قطره قطره میومد جدیداً خیلی حساس شده بودم تا حرف مریم تموم شد خان محکم زرد و میز و از جاش بلند شد و همه به طبیعت از اون بلند شدن، صدایش به قدری عصبانی بود که گفتم الان میز نه زیر گوش مریم

آراز: معلوم هست چی داری میگی؟ تو این خونه انگار همه زده به سرشون

بی بی: پسرم تو کوتاه بیا، بزرگ تره تو ببخش

آراز: نه، بی بی من باید تکلیفمو با اینا همین امشب روشن کنم

— آراز و لش کن

مریم یک پوز خند زد و دوباره شروع کرد این زن امشب دیوانه شده بود

مریم: آراز! کی به تو اجازه داده خانوبه اسم کوچیک صدا کنی، به تو ادب یاد ندادن البته از خانواده یک قاتل چه توقعی میشه داشت

آراز: من اجازه دادم، کسی مشکلی داره فکر نمیکنم به کسی مربوط باشه

فاطمه رفت کنار مریم و با عصبانیت گفت:

فاطمه: میبینی، معلوم نیست چه سهر و جادویی کرده، معلوم نیست چجوری بهش سرویس میده، که این طوری ازش دفاع میکنه، خودش عشوه گری میکنه، مظلومه نمایی میکنه، بعد انگ تجاوز میزنه به ملت

آراز یک مشت زده میزد و بلند داد زد

آراز: بسه دیگه

همه ترسیده بودن هیچکی هیچی نمیگفت

آراز: صبر منم حدی داره، ببینم، اگه پسر تو نتونسته جلوی خودشو بگیره، تقصیر اجباره، خوبه خودم با چشمای خودم دیدم داره چه غلطی میکنه، تقلاهای این دخترم دیدم خودتم کور نبودی دیدی زخمای صورتشو، پس تربیت نادرست خودتو گردن دیگران ننداز

برگشت سمت مریم:

آراز: تو خودت خوب میدونستی که محمدچقدر برام عزیز بوده وهست، وتو در حدی نیستی که بخوای برادری منو بسنجی،

مطمئن باش تقاصشو از باعثوبانیش میگیریم، اما از مقصر اصلی، نه اجبار این دختر چه گناهی داره چند دقیقه به مریم نگاه کرد و بعد برگشت سمت همه و روبه جمع گفت:

آراز: خوب گوش کنین ببینین چی میگم اینکه من باکیو چه زمانی، چه رابطه ای دارم فقط و فقط به خودم مربوطه، پس حد خودتونو بدونینو تومسائلی که بهتون مربوط نیست دخالت نکنید، این بارم بار آخری که بی احترامی به اجبارومی بخشم، اون اینجابرای من از هر مهمونی عزیزتر و محترم تره اگه یکبار دیگه تکرار بشه نگاه نمیکنم که اون طرف کیه اینواویزه ی گوشتون کنین.

اشکاموپاک کردموبایک«ببخشید» جمعوترک کردم، رفتم تواتاقم پام که به اتاق رسیدبغضم ترکید، وقتی یاد حرفای مریمو فاطمه میوفتادم گریم شدت میگرفت، پروانه چندبار اومد تاباهام حرف بزنه ولی ازش خواستم که تنهام بزاره، به پهلورو تخت دراز کشیدم پشتم به در بود که صدای دراومدیکی آروم؛ آروم داشت به تخت نزدیک میشداومدبالای سرم نشست یکم که گذشت دستشو گذاشت روسرمو آروم سرمونوازش کرد فکر کردم بی بی هیچی نگفتم، فقط گریه میکردم یک نیم ساعتی همین جوری گذشت، ونه هام داشت میلرزیدیک نفس عمیق کشیدم تا یکم آروم بشم تازه اون موقع بود

که متوجه عطری پیچیده تواتاق شدم، سریع برگشتم، خودش بودیک سینی غذاهم با خودش آورده بود کع گذاشته بودرو میز

چرا همون اول متوجه نشدم

آراز: خوبی؟

—خوبم

آراز: اجبار به حرفاشون توجه نکن، اوناعادت دارن حرف الکی میزنن

—به خاطر من باهمه خانوادت به مشگل خوردی، اون از آرمین اینم از زن عموهات معذرت میخوام همش برات دردسردست میکنم

تند تند داشتم اشک میریختم، دستشو آورد جلو اشکاموپاک کرد

آراز: هی، تو واقعا داری به این چیزا فکر میکنی، نگران نباش تو مقصر نیستی مشگل اینجاست که اونا جایگاهشو

فراموش کردن، اگه هرکی تو محدوده خودش باشه اینجوری نمیشه، اما اینا مقعیتشو فراموش کردن، نلرحت نباش ایناتفاقا قبل او مدن تو هم بود، من دیگه عادت کردم برام طبیعی شده یکم بهم نگاه کردو بابغض گفت:

آراز: تو رو خدا اجبار این جوری جلوی من گریه نکن من طاقت ندارم، اشکات داره دیونم میکنه چند دقیقه ای زل زده بودیم به هم انگار زمان متوقف شده بودیک حس خوبی داشتم، حس اینکه یکی نگرانته، همیشه همیشه ازت دفاع میکنه، تو هرشرایطی به فکرته خیلی شیرینه خیلی، اینقدر که روتوموم تلخیا زندگیتو میگیره

نمیدونم چقدر گذشت به خودم اومدموسرمو انداختم پایین آرازم سریع به خودش اومد آراز: ولش کن، بیابرات غذا آوردم غذا بخورشام که نخوردی تا صبح گرسنت میشه —نه، ممنون نمی.....

آراز: نه دیگه نشد، نظر نخواستم، نگفتم میخوری یانه گفتم بخورزود باش بلند شو —آخه.....

آراز: آخه نداره پاشو

بلندشدمو تکیه دادم به تختو چهارزانونشستم آرازم سینی غذا رو گذاشت روپام —خودت نمیخوری؟

آراز: نه، بخور نوش جوننت

—آخه خودتم شام نخوردی بخور

آراز: مه، من.....

پریدم وسط حرفش

—من نگفتم میخوری یانه، گفتم بخور، این طوری از گلوم پایین نمیره زود باش

یک لبخند زد و یک قاشق که مال خورشتا بود برداشت و شروع کرد به غذا خوردن، باهم تو یک بشقاب غذا میخوردیم حتی تو یک لیوان آب خوردیم، برای منی که قاشق ماست و تو برنج نمیزدی و با مسئله دهنی به شدت مشکل داشت عجیب بود که چرا این حسو به آراز نداشتی، بشقاب غذا رو تموم کردیم، سیر شده بودم، واقعا گشتم بود، دستش درد نکه، میشه گفت بهترین شامی بود که تا حالا خورده بودم واقعا چسبید

آراز: خوب دیگه دیر وقته من میرم تو هم راحت بخواب

—ممنون بابت غذا

آراز: خواهش میکنم شب بخیر

—شب بخیر

سینی غذا رو برداشت و رفت بیرون در آراز کشیدم که دوباره او مدتو

آراز: راستی، یادم رفت بگم، فردا تا ظهر از پرورشگاه برگرد خونه

—چرا؟

آراز: خودت بعدن میفهمی سوپرایزه

—واقعا؟

یک چشمک زد و جواب داد نمیدونم چرا یک حالی شدم نمیدونم چه حالی ولی میدونم طبیعی نبود

آراز: آره، زود بیا

دراز کشیدم ولی نمودنم چرا خوابم نبرد به هرچی فکر میکردم به آرزو میرسیدم، دلم نمیخواست بهش فکر کنم ولی از شانس بدمن همش چهرش جلوی چشم بود اینقدر این پهلو اون پهلو شدم تا خوابم بردو صبح مثل سابق با صدای پروانه بیدار شدم

—بیدار شدم پروانه، الان میام

پروانه: صبح شما هم بخیر اجبار خانم

—وایمیستادی پیام پایین بعد صبح بخیر میگفتم

پروانه: جواب نده زود باش

لباس عوض کردم تا برم پایین، نمودنم چرا کنجکاو شدم ببینم اتاقش کدومه، یکم دور و بر مونگه کردم که یک در دیدم رفتم نزدیک فکر کنم همین باشه، گوشمو چسبوندم به در ولی هیچ صدایی نیومدم کم داشتم بیخیال میشدم که یکهو در باز شد چون خیلی یهویی بود باسر رفتم توش کم یکی داشتم میوفتادم که دستو گرفتم نداشت بیفتم، یکم ترسیده بودم نکنه مثل دفعه قبل عصبی بشه، ابروهاشو انداخت بالا با تعجب پرسید:

آراز: تو اینجا، پشت در اتاق من چکار میکنی؟ فال گوش و ایستاده بودی؟

—من، نه بابا من فقط داشتم، داشتم.....

آراز: می خوامی یکم فکر کن یک دروغ به ذهنت برسه، ها؟

—نه خیر نمی خوام دروغ بگم

آراز: پس بگو، اینجا چکار میکردی؟

—می خواستم ببینم اتاق کدومه

آراز: اتاق منومی خوامی چکار؟

—می خوام شبونه پیام سروقتو تلافی کنم

آراز: اچه خوب راست میگی؟

حرف صم گرفته بوداخمامو کردم تو هم یک لبخندزدوباخنده گفت:
 آراز: خیلی خوب باباعصبی نشو شوخی کردم، حالا اتاقویادگرفتی؟
 —بله

آراز: پس از امشب مواظب خودم باشم دیگه
 —می خواهی چندتاناگه بانم بزار دم در، تشریف میبرین پایین
 آراز: آره، توچی؟

—آوه، می خوام برم پرورشگاه
 در اتاقشو بستواومد بیرون

آرزا: باشه، بیابریم
 —واز میخوای داستان درست کنی؟
 اخماشو کردتوهم

آراز: به کسی مربوط نیست بیا

دل نمیخواستباهش جروبحث کنم، ولی میترسیدم دوباره یک دعوایی درست بشه، اما از طرفی
 هم میدونستم باحرفای آرازدیگه کسی جرئت حرف زدن نداره همه سرمیزنشسته بودن
 میخواستن، بلند شن که آراز مانع شد به همه سلام کردمونشستم پروانه مدام میخندید

—مرگ به چی میخندی؟

پروانه: هیچی به چی باید بخندم

—آره جون عمت پاشوبریم دیرشد

باهمه خداحافظی کردم، داشتیم میرفتیم که پروانه دم گوشم گفت:

پروانه: نمی خواهی بری باخان خداحافظی ویژه بکنی

—مرگ، خیلی منحرفی بیابریم

پروانه: من وایمیستما

—بیا

میخدیدو میومدوقتی رسیدیم پرورشگاه به پروانه گفتم که تاظهر بیشتر نیستم بقیه کاراروخودش بکنه انقدر پرسیدچرا، کجامیری، باکی میری، که مجبور شدم بگم باآراز قرار دارم، کلی سربه سرم گذاشت، تاظهرهی حرف میزدهی میخندیدوقتی رسیدم خونه ساعت ۳:۰۱ بود، نمیدونم میخوادچکارکنه، اصلا نمیدونم چرا دوباره بهش اعتماد کردم، هرکی دیگه جای من بود الان باید از آراز متنفر میبود ولی من، سرموچندباتکون دادم تا از فکر و خیال پیام بیرون، رفتم تواتاقمویک دوش گرفتم حولرو مثل همیشه پیچیدم دور موبا یک حوله کوچیک مشغول خشک کردن موهام شدم دوست نداشتم باسشوار موهامو خشک کنم، مشغول خشک کردن موهام بودم که یکهودر باز شد، شوکه شدم آراز بودوضع اونم بهتر از من نبود انگار اونم توقع دیدم منونداشت چنددقیقه همون طوری شوکه بهم نگاه کردو بعد سرشو انداخت پایین

آراز: من نمیدونستم تواتاقی، از صبح چندبار اومدم نبودی، فکر نمی کردم اومده باشی

هیچی نگفتم، سرشو گرفت بالا دوباره توچشمام زل زد

آراز: حاضر شو تو ماشین منتظرتم

—با، باشه، باشه الان میام

دروستوسریع رفت بیرون، خندم گرفت بیچاره چقدر تلاش کردنگام نکنه، نمیدونم چرا ناخداآگاه یاداون شب افتادم نکنه

این بارم اعتماد بی جا کرده باشم، دلموزدم به دریایو حاضر شدم.

آراز:

ای خدا هرچی من میخوام به این دختر فکر نکنم مگه میشه، خندم گرفته بود قیافش چه بامزه شده بود، چقدر تعجب کرد وقتی منو دید، قیافش واقعا خواستنی شده بود دلم میخواست برم بغلش کنموبوسمش، ولی جلوی خودمو گرفتم دلم نمیخواست دوباره همون بلاروسرش بیارم، احساس

میکنم هنوز منو نبخشیده، خودمم عذاب وجدان دارم، به ماشین تکیه داده بودم بیه در عمارت نگاه میکردم ببینم کی میاد چند دقیقه گذشت که دیدم اومد یک مانتو کوتاه مشکی پوشیده بود، بایک شلوار جین مشکی جذب پوشیده بود بایک شالو کفش پاشنه بلند مشکی، سر تا پامشکی بود بهش میومد ولی دلیل این مشکی پوشیدنشونمیدونستم

اجبار: نمیگی قراره کجا بریم؟

—خودت میفهمی، چرا مشکی پوشیدی؟

اجبار: چطور، بهم نمیاد؟

—چرا اتفاق خیلی بهت میاد، همین طوری پرسیدم، سوار شو بریم

هر دو سوار شدیم راه افتادم سمت جنگل ۳ ساعتی تو راه بودیم اجبار اصلا به دور و نگاه نمیکرد فقط مدام سوال میکرد

اجبار: داریم کجا میریم؟

—چقدر تو عجولی

اجبار: لاقل بگو کی میرسیم؟

—رسیدیم

یک نگاه به دور و برش کرد و یک لبخند بزرگ زد معلوم بود خیلی خوشش اومده

اجبار: خدای من، اینجا خیلی قشنگه، خیلی وقته اینجا نیومده بودم، واقعا ممنون

سریع از ماشین پیاده شد به دور و برش نگاه میکرد کلی هم ذوق زده بود

—خوشت اومد؟

اجبار: معلومه، خیلی خوشم اومد

—ولی سوپرایزم این نبود

اجبار: پس چی بود؟

اشاره کردم که برگرده، وقتی برگشت انقدر خوشحال بود که اشک توچشمش جمع شده بود
اجبار: خدای من، مشکی

داشتم، بهش نگاه میکردم، که یکهو خودشو انداخت تو بغلم اول شوکه شده بودم، ولی بعدش منم
محکم بغلش کردم

اجبار: خیلی، خیلی ممنون، دلم خیلی براش تنگ شده بود آزمونرسی
—خواهش میکنم، خوشحالم که خورشت او مده

از بغلم رفت بیرونو با سرعت رفت سمت اسبش، تند تند بوسش میکرد سوارش شدو با سرعت این
وراون ورمیرفت سوارکاریش بدن بود چندباری دیده بودم که باپسر عموهاش مسابقه میده،
—سوارکاریت خوبه ها

اجبار: مسابقه میدی؟

—مطمئنی، میبازی ها

اجبار: حالا میبینیم

گفته بودم اسب خودمم آورده بودن

—خوب تا اون سر جنگل بریمو برگردیم، قبوله؟

اجبار: قبوله ولی سرچی؟

—سر هرچی تو بخوای؟

اجبار: قبوله بریم

—صبر کن، اگه من بر دم چی؟

اجبار: خوب هرچی تو بخوای دیگه

—باشه بریم

تا ۳۱ شمر دوشروع کردیم تند میرفت دور رفتنا کنار هم بودیم ولی موقع برگشت عقب افتاد، اول من رسیدم بعدم اجبار سریع از اسب پیاده شدو عصبی اومد سمت

اجبار: قبول نیست، مشکی خسته بود

— خودت پیشنهادت دادی، حالا هم باختی حالا جایز موبده

اخماشو کرد تو هم

اجبار: خیلی خب، حالا چی میخوای؟

بهش نزدیک شدم، شوکه شده بود یکم ترسیده بود، بادستام صورتشوقاب گرفتم، چشماشو بست، صورتمو بردم نزدیک گوششو آرام گفتم:

— بعد ابهت میگم، به وقتش

چشماشو باز کرد، زل زد تو چشمام یکم همین طوری گذشت

— خوب میگم، میخوای اول چادر بز نیم

اجبار: مگه، تاکی قراره اینحا بمونیم

— تاشب

اجبار: واقعا، ببینم دیگه چیا باخودت آوردی؟

— همه چی، چادر، قلیون، لوازم آتیش، غذا، سیب زمینی، خلاصه همه چیز

اجبار: چه خوب پس تاشب هستیم

— آره، تاشب هستیم

چادر زدیم و توش نشستیم، میوه های روکه آورده بودیم و دادم به اجبار تا مشغول بشه خودمم شروع کردم به آتیش درست کردن، میوه ها رو پوست کنده بود و چیده بود تو ظرف و گرفت جلوم

اجبار: بیامیوه بخور

—دستام کثیفه، خودت بخور

اجبار: این طوری که همیشه

یک تیکه پرتقال برداشتو گرفت جلوم

اجبار: بیابخور

دهنموبازکردموپرتغالو گذاشت تودهنم تا آخرهمین طورکنارم نشسته بودوباهاهم میوه میخوردیم، احساس میکردم باهاهم صمیمی شده بودیم، یالاقل باهاهم احساس راحتی میکرد این موضوع خیلی خوشحالم میکند، یکم که زغالاگرفت، قلیونو

روبه راه کردم، فکرنمیکردم بکشه ولی پایه پای من قلیون کشید، داشت ازخاطرات بچگیش میگفت واقعا دخترشیطونی بوده، کلی خندیدم، مدام ازم حرف میکشیدتوکل عمرم اینقدرحرف نزده بودم قلیون که تموم شدباذوق گفت:

اجبار: دوباره، مسابقه بدیم

—میخوای دوباره ببازی؟

اجبار: نه خیراون باراتفاقی بود این بارمیبرم

—باشه ولی جایزه من سرجاشه ها

اجبار: باشه، بابا بریم

—بریم

اجبار: ببینم توکه همه چیزآوردی، بساط چای تودستوبالت نیست

—چرا، هست چایی میخوای؟

اجبار: آوه ازصبح چایی نخوردم

—باشه میزارم بریم، برگردیم بخوریم

چایی رو گذاشتیمورفتیم تادوباره مسابقه بدیم، همون مسیر قبلی، مثل دفعه اول رفتناکنار هم بودیم ولی دور برگشت ازش جلوزدم که صداشو شنیدم

اجبار: آخ، آخ پام

برگشتم دیدم روزمین افتاده، خودمورسوندم بهشواز اسب پریدم پایین

—اجبار، چت شده دختر، خوبی

اجبار: آخ، پام فکرکنم شکسته

—بزار ببینم

اجبار: نه، بهش دست نزن، اول اون سنگرو بیار روش بشینم، بعد

—باشه، باشه، تکونش نده تا بیام

بلندشدم برم سنگرو بیارم وقتی برگشتم دیدم، سئار اسب شده با سرعت داره میره برگشت سمت منو بلندگفت:

اجبار: بعدن میبینمت، خان

فهمیدم همش نقشه خودش بوده وپاش سالمه، سریع پریدم رو اسبوراه افتادم این بار اول اجبار رسید، پریده بود پایینو این وراون ورمیرفت،

اجبار: ایول، ایول، بردم بردم دیدی این دفعه من بردم، تند تند نفس نفس میزد بعدد چند دقیقه دراز کشیدروزمین، منم رفتم کنارش دراز کشیدم، خندش گرفته بودوبرگشت سمت من

اجبار: ببینم اگه به کسی بگم از خان بردم، باور میکنه

—نمی دونم شاید باور کنه

اجبار: خوب، حالا جایزم چی هست

—هر چی که بخوای؟

اجبار: هر چی که باشه؟

—هرچی که باشه

اجبار: خوب باید یکم فکر کنم الان همیشه، ولی یکی طلبت

دیگه هیچی نگفتوبه آسمون خیره شد

اجبار:

نیم ساعتی هست که کنار هم دراز کشیدیم، نمیدونم چرا دلم نمیخواد بلندشم، یک حس خوب دارم یک حس ناب که تا حالا تجربش نکردم، داشتم به آسمون نگاه میکردم، به آسمون ابری، چقدر دلم میخواست الان لابه لای ابرابوادم، انقدر توشون گم میشدم که حتی خودم، خودمو پیدا نکنم، سردرگم شدم، کی فکرشومیکرد یک روز کنارخانی که همه ازش میترسیدن دراز بکشمو اینقدر هم حس خوبی داشته باشم

آراز: به چی فکر میکنی؟

—داشتم فکر میکردم چه خوب بود الان لابه لای ابرابوادم، واقعا به آرامشش نیاز دارم، میبینی، چیزایی که آدما از دنیا میخوان چقدر از شون دوره

آراز: ول، چیزی که من از دنیا میخوام خیلی بهم نزدیکه، درست کنارمه

خدایاچی میشنوم، یعنی منظورش منم این حرفارو آراز میزد سوالی نگاش کردم، چندثانیه بهم نگاه کردو بلندشد دستشو

دراز کرد سمت من

آراز: بلندشوروز زمین خوابیدی، کمرت دردمیگره

دستشو گرفتو بلندشدم، یک قلیون دیگه درست کردو کشیدیمو چایی خوردیم، خدای که خیلی چسبیدمن حرف میزدمو اون گوش میداد، یکم که گذشت آراز جوجه هارو رو آتیش درست کرد، هرچی من میگفتم بسه سیر شدم اون میگفت آموز زیاد انرژی سوزوندی خلاصه کلی غذا خوردیم بعدشام کنار آتیش نشستیم بودیمو آراز سیب زمینی هارو گذاشته بود زیر

آتیش

آراز: یک قلیون دیگه درست کنم میکشی؟

—من که بدم نمیادخیلی وقته نکشیده بودم
داشتم به دوروبر نگاه میکردم که صداش بلندشد

آراز: آخ، آخ، دستم، دستم

سریع پریدم سمتشو دستشو گرفتم

—چی شدبرید؟

آراز: نه، نه

—پس چی شدسوخت، بزار ببینم

چسبیده بود به دستشو مدام ناله میکردخیلی نگران شده بودم، داشت گریه میگرفت، باصدایی
بغض آلود گفتم:

—ای باباخوب یک حرفی بزن، مردم از نگرانی خوبی، آراز

دستاشواز هم باز کردموبه هر دو بادقت نگاه کردم، سالم بود

—این که چیزی نشده

آراز: خوب پس هم نگرانی، برات مهمم، میبینی یکی رونگران میکنی چه حسی داره؟

—دیونه، این چه شوخیه، مردم از ترس

آراز: یعنی اینقدر برات مهمم؟

—تو چی، داشتی پرپر میزدی، اگه نمیگفتم الکی که مرده بودی، یعنی اینقدر برات مهمم؟

آراز: یعنی شک داشتی؟

دیگه چیزی نگفتم سر مو انداختم پایین همون جا کنار آراز نشستم، یکم که گذشت برگشتم سمتش

—راستی اون گیتار پشت ماشین مال کیه؟

آراز: مال منه، چطور؟

—واقعا بلدی بزنی؟

آراز: خوب آره

—ای جان میشه الانم بزنی؟

آراز: دوست داری؟

—معلومه خیلی

آواز: باشه، برو بیارش

بلندشدم رفتم گیتارو آوردم دادم دستش، گیتارو روپاش تنظیم کردم میخواست شروع که سریع گفتم:

—همین طوری که میزنی، یک چیزی هم بخون

آراز: باشه

شروع کردن به زدن یکم که از آهنگ گذشت شروع کرد به خوندن

نفسم به نفست.. بنده دیگه بسه... غم چشمتو نبینم، واسه من مقدسه

دلم به دل تو... هنور احساس داره به چشات هنوزم... علاقه خاص داره

اونکه میمونه، واسه من، دل ناب داره، اونکه میمونه، مثل من، تبو تاب داره

موج موهاش... داره منو میکشونه چون گرداب داره.....

همه اینو میدونن، تو واسم عزیز جونی، دل منم شک نداره که تو واسه دلم میمونی

از وقت که دیدمت تو رو فهمیدم واسم میمونی، از این اخلاقا ندارم که بگم دوست دارم زبونی

همه اینو میدونن، تو واسم عزیز جونی، دل منم شک نداره که تو واسه دلم میمونی

از وقت که دیدمت تو رو فهمیدم واسم میمونی، از این اخلاقا ندارم که بگم دوست دارم زبونی

«مشغول زدن بودولی به من زل زده بود منم داشتم مستقم تو چشمش نگاه میکردم، چند دقیقه ای فقط آهنگ میزد»

تن بی جونمو با او مدن احیا کردی.... خودتو بد جوری تو این دل من جا کردی
تو او مدی دل متروک منو، دریا کردی.....

اونیکه میمونه واسم من دل ناب داره، اونیکه میمونه، مثل من تبو تاب داره
موج مو هات... داره منو میکشونه چون گرداب داره.....

همه اینو میدونن تو واسم عزیز جونی... دل من شک نداره که تو واسه دلم میمونی

از وقتی که دیدمت تورو فهمیدم واسم میمونی، از این اخلاقاندارم که بگم دوست دارم دارم
زبونی

همه اینو میدونن تو واسم عزیز جونی... دل من شک نداره که تو واسه دلم میمونی

از وقتی که دیدمت تورو فهمیدم واسم میمونی، از این اخلاقاندارم که بگم دوست دارم دارم
زبونی

همه اینو میدونن تو واسم عزیز جونی... دل من شک نداره که تو واسه دلم میمونی

از وقتی که دیدمت تورو فهمیدم واسم میمونی، از این اخلاقاندارم که بگم دوست دارم دارم
زبونی

«یکم دیگه گیتار زدو بعدم آهنگ تموم شد»
«محسن ابراهیم زاده، گرداب»

صدایش واقعا قشنگ بود، و با حس میخوند بین آهنگ مدام نگاهامون به هم گره میخورد و جالب اینجاست که هیچ کدوممون قصد جدای نداشتیم انگار هر دو مون از این نگاهها لذت میبردیم، نمیدونم چرا احساس کردم می خواد با این آهنگ حرف دلشو شو بزنه، یا بیشتر میخواد حرف دلشوبه من بزنه، شاید من زیادی رویایی فکر میکنم، گیتار شو جمع کرد و گذاشت تو چادر

آراز: چطور بود؟

—عالی بود، عالی

سیب زمینی هارو از زیر آتیش در آورد مدام میگفت داغه، مواظب باش، با اینکه سیر بودم ولی واقعا چسبید، هو داشت کم کم سرد میشد، امروز خیلی خسته شده بود، خستگی، سردی هوا، گرمای آتیش، همه همه باعث شد چشمم گرم بشه و نشسته خوابم ببره.

آراز:

نمیدونم تونسته بودم با این آهنگ حسموبه اجبار بفهمونم یانه، دلم میخواست رک و راست بهش بگم اما میترسم دوباره مثل اون موقها بشه یکم زمان می خواد تا دوباره بتونه بهم اعتماد کنه، تو همین فکر بودم که احساس کردم یک چیزی افتاد روشونم برگشتم دیدم اجبار، خوابش برده بود و سرش افتاده بود روشونم، چقدر تو خواب مظلوم بود وقتی بیداره که مظلومیتش پشت شیطنتاشو زبونش گم میشه، نمیدونم چرا حس میکنم، حتی تو اوج خوشی تو چشماش یک غمی داره یک دردی که مدام تو فکرش، بغلش کردم و بردمش تو ماشین به چند تا از بچه ها زنگ زدم تا بیان و وسایلو ببرن. تاجایی که راه داشت آروم رانندگی میکردم که یک وقت بیدار نشه، نمیتونستم ازش چشم بردازم، دلم میخواست همیشه کنارم باشه، من واقعا عاشق این دختر شده بودم و این حسی بود که نمیتونستم ازش فرار کنم، من این دختر و دوست داشتم، همون دختری که تونسته بود غیرممکن ممکن کنه و وارد قلب آهنی من بشه، به همون دختری که از همون روز اول تونسته بود جای خودشو تو قلبم باز کنه، و هر روز جایگاهشو محکم تر میکرد. شاید اونم از من خوشش میاد یا اقل دیگه ازم متنفر نیست، این که باهام احساس راحتی میکنه خوشحالم، از اینکه دیگه باهام رسمی حرف نمیزنه، از اینکه اسمو صدا میزنه، تا حالا هیچکی جرئت نکرده بود من و به اسم کوچیک صدا کنه، ولی این دختر با همه فرق داشت وقتی صدام میکرد یک حس شیرین بهم دست میداد حسی که با دنیا عوضش نمیکردم.

رسیدیم خونه، اجبار و بردم تو اتاقشو خوابوندمش رو تخت، می خواستم لباسشو عوض کنم تا راحت باشه، ولی گفتم شاید ناراحت بشه، چند دقیقه ای تو اتاق موندم بعد پتو رو کشیدم روشورفتم تو اتاق خودم، لباسمو عوض کردم همون لباسایی

روپوشیدم کهنن اجبار بود کار هر شبم بود دلم مبخواست تا قبل از خواب عطر اجبار و استشمام کنم بهم آرامش میداد حس میکردم کنارمه، چشممو بستم و بعد از چند دقیقه خوابم برد. صبح

باصدای پروانه بیدار شدم او مده بود تا اجبار و بیدار کنه، حاضر شدم تا برم پایین داشتم میرفتم پایین که اجبار و دیدم اونم داشت میرفت پایین، وقتی منو دیدیک لبخند زد و و ایستاد تا بهش برسم

اجبار: سلام، صبح بخیر

—سلام، صبح تو هم بخیر

اجبار: بابات دیشب ممنون واقعا شب خوبی بود، خیلی خوش گذشت، هیچ وقت دیشب و فراموش نمیکنم، مرسی

—خواهش میکنم، خوشحالم که بهت خوش گذشته بریرم پایین؟

اجبار: آره، آره بریرم

سر صبحونه اصلا نفهمیدم چی خوردم، همشبه این فکر می کردم که قضیه از دواجو چطور به اجبار بگم، از طرفی دوش داشتم نمیتونستم ازش بگزرم و از طرفی اون دیگه الان زخم بود پس هر جور شده باید بدستش میاوردم، انا یک دلم میگه صبر کنم ببینم پدرش چکار میکنه قاتلو پیدا میکنه یا نه آدمای من که شبو روز دنبالشن، نمیدونم باید دعا کنم قاتل محمد پیدا بشه تا خونس پایمال نشه، یاد دعا کنم اجبار بیشتر پیشم بمونه خدایا تو کمکم کن موندم به خدا

اجبار:

۲ هفته از اون شب میگذره، هر روز صبح اولین کسیرو که میبینم آرازه، باهم میریم پایین، مگه این که اون زود برپایین، یامن یکم بیشتر بخوابم که نبینمش، روزایی که نمیبینمش، احساس میکنم، یک چیزیم کمه، توکل روز ذهنم مدام درگیره، دلم میخواد ازش ناراحت باشم، ولی وقتی یاد خوبی هاش میوفتم نمی تونم ازش ناراحت باشم، تواتا قم بودمو داشتم پرونده هارو مرتب میکردم ولی همه فکر و ذکرم به آراز بود امروز ندیده بودمش، اه، اجبار خاک تو سرت اینقدر بهش فکر نکن، تو همین فکر ابودم که یکهو در باز شد

—پروانه، ترسیدم ببینم تو بلد نیستی در بزنی

پروانه: ای بابا، اگه قرار باشه در بزنی که کل وقتم گرفته میشه من مدام با تو کار دارم

—حالا ولش کن، چکار داشتی؟

پروانه: آقای حیدری و خانمش او مدن میخوان مریمو بیرن
—باشه کاراشون تمومه، دیروزم که بر اشون جشن گرفتیم بزار بیرن

پروانه: باشه، تونمیای؟

—چرا تو برو او مدم

خدا حافظی با مریم یکم طول کشید دلم بر اش تنگ میشد ولی میدونستم قراره پیش آدمای خوبی
زندگی کنه، امروز

سرمون خلوت بود، زودتر رفتیم خونه، وقتی رسیدیم خونه همش خدا، خدامی کردم آراز خونه
باشه ولی از شانس من نبود خیلی ناراحت شدم نمیدونم از روی عادت بود یا یک حس دیگه، سعس
کردم بیخیال باشم رفتم حمومو یک دوش گرفتمو رفتم پایین تاموقع شام پیش بی بی
بودم، میز و چیدنو همه مشغول شدن

—منتظر آراز نمیمونیم؟

پروانه: نه، خان نیست

—نیست، کجاست؟ یعنی، یعنی چون صبحم نبود پرسیدم

بی بی: رفتن شهر ۳ روز دیگه میان

خشکم زدنا خدا آگاه دلم گرفت، ۳ روز پس چرا خدا حافظی نکرد، خیلی بی مرفته، هیچی از گلوم
پایین نرفت خدایا منچم شده چرا باید از نبودن آراز انقدر ناراحت باشم، بخ زور چندتا لقمه غذا خودم
رفتم تو اتاقم به محض اینکه درو بستم بغضم ترکید، نمیدونم چرا ولی گریم بند نمیومد تا یاد این
میوفتادم که قراره ۳ روز نبینمش گریم شدت میگرفت، اینقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم
برد.

این ۳ روز همین طوری گذشت با گریه ناراحتی، هیچی از گلوم پایین نمیرفت همه شک کرده
بودن، مخصوصا بی بی، پروانه مدام میپرسید چی شده، هر سیری یک چیزی بهش میگفتم داشتم
دیونه میشدم تا جای خالیشو میدیدم، اشکام خود به خود میریخت، خیلی روزای بدی
بود خیلی. روز سوم با ذوق و شوق از خواب بیدار شدم فکر می کردم او مده، ولی نیومده

بود، باناامیدی رفتم پرورشگاه، همه فکرم پیش آراز بود مثل این ۳روز جونم بالااومد تا تموم شدو رفتم خونه، سریع لباس عوض کردمورفتمپایین ولی تا موقع شام نیومد سرمیز شام نشسته بودیم که یکهو همه بلندشدن فهمیدم اومده، مثل همیشه خشکوپرغروزروصندلایش نشست، تازه اون موقع بودکه فهیدم، چقدردل تنگش بودم، ولی اون، اون حتی نگاهم نکرد یعنی دلش برم تنگ نشده، اجبار چه حرفای میزنی معلومه که نشده، بغضم کرده بودم من اینجا داشتم ازدوریش دیونه میشدم ولی اون حتی، اجبار دیونه سریع شامشو خوردو بلند شد قبل رفتن گفت:

آراز: اجبارشامتو که خوردی بیا تو اتاقم کارت دارم

حتی واینستاد جواب بدم سرشم همین طوری پایین بوداجباراحمق اون باتواین طوری رفتار میکنه ولی توواقعااحمقی

اصلا دلم نمیخواست برم ولی باد میرفتم ببینم چی میگه ۲تاتقه به زدمو رفتم تو.

آراز:

داشتم دیونه میشدم، دقیقا از همون چیزی که میترسیدم سرم اومدصبح پدراجباراومد پیشمو گفت که قاتل واقعیرو پیداکردن، می خواست اجبارو باخودش ببره کلی تلاش کردم تابزره اجبار یک شب دیگه اینجابمونه، چجوری بهش بگم اصلاچجوری بایدبزارم بره تواین ۳روز داشتم ازدوریش دیونه میشدم، نکنه باباش نذاره باهم ازدواج کنیم، بیخود اگه نذاره واقعیتوبهش میگم اون وقت مجبورمیشه، راضی بشه نه نه فکرخوبی نیست دیگه نمی خوام بازورواجبارکاری بکنم هرطورشده راضیش میکنم، خدایامغزم دیگه کار نمیکنه، خودت یک کاری بکن، سرموگذاشتم رومیز که صدای در اومدبعدم صدای اجبار:

اجبار: بامن کاری داشتین؟

خدایاچقدر دلم برایش تنگ شده بود، هرچی سعی کردم از صبح نبینمش، سرمیز نادیده بگیرمش نشد میدونستم هرچی بیشتر بینمش جدایی برام سخت تر میشه همین طوری هم نمیتونم ازش دل بکنم، چراصداش اینقدردلگیره، قبل از اینکه برم اینطوری نبود باند شدم وباچند قدم خودمو بهش رسوندم

—آره، یک خبر برات داشتم

اجبار: چه، خبری؟

— نمی دونم چه جوری بگم اصلا خبر خوبیه یا نه، برای من که خبر بدی بود تورونمیدونم

اجبار: همیشه بگین چی شده؟

— تو چر اینطوری شدی اجبار؟ چر این طوری حرف میزنی؟

اجبار: چطوری؟

— اینقدر خشک و سرد، اگه از چیزی ناراحتی بگو چر این جوری میکنی

اجبار: نه از چی باید نارحت باشم، حرفتونو بزنین

— قاتل واقعی پیدا شده

اجبار: چی؟

— رایان قاتل نیست، صبح بابات اومد پیشم گفت میخواد تورو ببره حالا که همه چیز معلومه شده

دلش نمیخواد تو اینجا باشی لوازمتو جمع کن صبح میفرستمت خونتون

نمیدونم چر احساس کردم خوشحال نشدی یعنی اونم حس منو داره

اجبار: باشه ممنون

داشت میرفت بیرون که صداش کردم

— اجبار

برگشت سمت من

— فعلا در باره اون موضوع چیزی به خانوادت نگو، خودم میام با بابات صحبت میکنم

زیاد نمیزارم اونجا باشی فقط، فقط بزار بابات یکم سر بشه باشه

اجبار: من، من فکر میکنم بهتر همه چیزو فراموش کنیم

باچند قدم خودمو رسوندم به در

—چی کار کنیم؟

اجبار: این بهترین کاره

—و اونوقت چرا؟

اجبار: چون این یک ازدواج اجباریه، ومن نمیتونم تا آخر عمر با کسی که دوشش ندارم دوام نداره زندگی کنم تو برو دنبال زندگی خودت منم دنبال زندگی خودم

بازو شوگر فتمو کشیدم سمت خودم

—ببین اجبار، خوب گوش کن این ازدواج انجام میشه چه تو بخوای چه نخوای، پس بهتره با این قضیه کنار بیای، الانم من فقط قراره باباتو راضی کنم نه تورو فهمیدی؟

اجبار: فهمیدم

دستشو ول کردم اونم رفت بیرون هرکاری کردم خوابم نبرد، بلند شدم رفتم تو اتاق اجبار خواب بود پتورو کشیدم روشو کنار تختش نشستم موهاشو نوازش میکردم، دلم میخواست خدا حافظی بهتری باهاش میکردم ولی نشد ان هنوز از من متنفره، یاد روز اولی افتادم که اومده بود خونمون، با خودم فکر میکردم که اینقدر عذابش میدم که آرزو مرگ کنه، ولی نتونستم، حتی نتونستم اجازه بدم کس دیگه ای اذیتش کنه، تا صبح تو اتاق اجبار موندم می خواستم تصویرشو تو ذهنم حک کنم برای تمام روزایی که قرار بود پیشم نباشه، به اندازه تموم اون روز اببینمش، عطرشو نفس بکشم تا توتین مدت دوم بیارم، سرشو بوسیدم و بلندشدم و قبل از اینکه بیدار بشه رفتم تو اتاق خودم، مطمئن بودم که نمی تونم تحمل کنم حتی برای خدا حافظی هم نرفتم، نمی تونستم رفتشو ببینم، ترجیح دادم تو اتاقم باشم باید خیلی سریع یک کاری بکنم.

اجبار: چمدونامو جمع کرده بودم، باید خوشحال میبودم ولی نبودم شاید حس دلنتگی داشتم برای این خانواده، شاید برای آراز، آرازی که تو زندگیش هیچ جایگاهی نداشتی، وقتی دیشب بهش گفتم نمی خوام باهاش ازدواج کنم چون دوستم نداری، فکر میکردم میگه نه دوست دارم یا لااقل ازت خوشم میاد ولی نه اون فقط به خاطر کاری که کرده میخواد باهام ازدواج کنه و هیچ حسی جز عذاب وجدان بهم نداره، شاید من زیادی خوش خیالم، فکر میکردم چون مندیگه ازش متنفر نیستم اونم به من..... اه خدایونه شدم، رفتم پایین جریانو برای همه تعریف کردم همه

تعجب کرده بودن مخصوصا مریم، پروانه و بی بی غمگین شده بودن و من به خاطر تموم خاطراتی که از این خانواده داشتم اشک ریختم

هیچ وقت فکر نمی کردم، رفتم از اینجابر ام سخت باشه خدا حافظیمون یکم طول کشیدموقع رفتم مریم به خاطر حرفاشو رفتارش ازم معذرت خواهی کردو حلالیت خواست، بهش گفتم بخشیدمش به هر حال اونم حق داشت، پسرشواز دست داده بود و اما آراز حتی برای خدا حافظی هم نیومد البته چرا باید بیاد الان خیلی از رفتن من خوشحاله، به هر جلوش نیستمو اونم عذاب وجدان نمگرفت که شک دارم حتی عذاب وجدان هم داشته باشه، سوار ماشین شدمو به آیندم فکر میکردم، به آینده ی سیاهم یعنی قرار بود چی بشه

راننده: خانم رسیدیم

با راننده هم خدا حافظی کردم، وقتی پیاده شدم دیدم همه خانواده منتظرم بودن، خدا یا چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود یک دل سیر بغلشون کردم بعدم کلی باهم گفتیمو خندیدیم، اما ته همه خنده هام یک دردی بود که نمیتونستم به کسی بگم و این داشت عذابم میداد.

۲ ماه از برگشتن میگذره، هنوزم میرم پرورشگاه پروانه و هر روز میبینم، چندباری بی بی اومه بود پرورشگاه وکل روزو پیشم میموند، زندگی به نظر خوب بود ولی من راضی نبودم، خوشحال نبودم چند روز اول حالن خوب بود ولی بعدش داغون شدم، باورش برای خودم سخت بود ولی دلم بدجوری برای آراز تنگ شده بود، مدام یادش بودم ولی وقتی به این فکر میکردم که اون حتی به من فکر هم نمیکنه، یاچه حسی بهم داره می خواستم دیونه بشم، این فکر و خیالا باعث شده بود ساکت بشم، باهیچکی حرف نمیزدم، همش اتواتاقم بودم یا پرورشگاه، همه خانوادم تعجب کرده بودن مدام میپرسیدن چی شده ولی من حتی خودمم درستو حسابس نمیدونستم چی شده و چرا این طوریم چطور به اوناتوضیح بدم، رایان برای شوخی میگفت «نکنه عاشق شدی» و من همش فکر میکردم کهنکنه واقعا عاشق شده باشم، هزار جور دلیلو مدرک برای خودم میاوردم که بگم نه من عاشق نشدم، محاله عاشق آراز شده باشم، اون همه زندگیمو ازم گرفت نمیتونم دوسش داشته باشم، اما انگار با این حرفا فقط خودمو آروم میکردم، قلبم همش باهام لج میکرد عقلم یک چیز میگفت قلبم یک چیز دیگه، تو حیات نشسته بودم و داشتم به برف بازی بچه هانگاه میکردم، چقدر شاد بودن، آراز نامرد،

زندگیمونا بود کردگفت درستش میکنم ولی هیچ کاری نکردم مطمئنم منو یادش رفته، اون داره خوشو خرم زندگی میکنه ولی من دارم مدام بهش فکر میکنم، توفکر و خیال خودم غرق بودم که دیدم بچه ها دارن میدون سمت دردنبالشون رفتن که بهشون بگم برون نرن
— بچه ها بیان تویک وقت.....

با چیزی که دیدم شاخ در آوردم، خدایا باورم نمیشه آراز بود بچه هادور شو گرفته بودن وحلش میدادن تو ۲ تا مردم پشت سرش بودن و تو دستاشون پلاستیک های بزرگ هدیه بود نگاهمو دوخته بودم به آراز چقدر دل تنگش بودم یکی از بچه ها که اسمش عسل بود شروع کرد به حرف زدن با آراز

عسل: عمو آراز چرا اینقدر دیر اومدی، تا حالا کجا بودی؟

آراز: وازم عسل خانم، سلام شو خورد، رفته بودم چیزایی رو که گفته بودین بخرم دیگه

پلاستیکارو گرفتواون ۲ تا مردم رفتن، مشغول هدیه دادن بود همرو هم میشناخت یعنی زیاد میاد اینجا داشتیم بهشون نگاه میکردم که یکی دستمو کشید وقتی برگشتم دیدم عسله

عسل: خاله بیا عمو ببینتت، میگه تورو نمیشناسه

دستمو گرفتو دنبالش خودش کشید، آراز سرشو گرفت بالا منو دید اونم مثل من تعجب کرده بود

عسل: عمو، این خالست حالا شناختی؟

آراز: آره، آره عمو چون شناختم

زل زده بودیم به هم انگار میخواستیم دل تنگی هامو رفع کنیم، انگار اونم دل تنگ بودی شاید دلتنگیرو از تو چشمام خونده بود برای همین این طوری بودتو همین فکر بودم که عسل باذوق گفت:

عسل: عمو میای برف بازی؟

آراز سریع به خودش اومدو برگشت سمت عسل

آراز: بله، معلومه که میام

عسل: خاله توجی؟

—نه عزیزم من کاردارم

عسل: بیادیکه خاله

—گفتم که کاردارم

داشتم میرفتم که بقیه بچه هاهم متوجه بحث شدو اسرار کردن

آراز: بچه ها، ولش کنید خالتون میترسه، آخه معلومه میبازه دخترن دیگه

اینو گفتو خودشو پسرا زدن زیر خنده، دختر باچشمای پراز غصه بهم نگاه میکرنو خواهش میکردن

—باشه، بازی میکنیم ببینیم کی میبازه مگه نه دخترا

شروع کردیم به بازی، ۲ تا تیم شدیم پسرا با آراز بودن دختر ابامن

آراز: آماده ای اجبار خانم

—توجی؟

آراز: معلومه

یک گوله برف درست کردو زد به من، منم شروع کردم اون به من میزد من به اون بچه

هارو فراموش کرده بودیم، هرچی میزد به هدف میخوردولی مال من نه همش جا خالی

میداد اعصابم بهم ریخته بود دور و بر مونگاه کرئم برفی نبود با عصبانیت راه افتادم که از اون

طرف برف بیارم که حواسم نبود پیامو گذاشتم رویخدا داشتم میوفتادم با هزار بدبختی خودم نگه

داشتم برگشتم که ببینم آراز کجاست که با برفی که آخه صورتم زد تعدادلمواز دست دادمو افتادم

روزمین

—آخ

آراز:

با صدای آخش سریع پریدم سمتش، افتاده بود رویخا نمی خواستم بزنم تو صورتش خودش
یکهوبرگشت

—اجبار، اجبار خوبی

سرشو گرفت بالا صورتش پر برف بود، سریع صورتشو تمیز کردم

—خوبی؟

اجبار: آره، خوبم

دستشو گرفتمو کمکش کردم بلندش، بازو مو گرفته بود راه میرفت، داشتیم میرفتیم که نمیدونم چی
شد که پام لیز خورد و افتادم و چون اجبار کنارم بود افتادروم، زمان متوقف شده بود فقط و فقط
اجبار و میدیدم، تو فکر اون بودم، اونم مثل من بود وقتی دیدمش انگار دنیا رو بهم داده بودن، اونم
خوشحال شد و واقعا به دیدنش نیاز داشتم، امروز با، باباش حرف زده بودم، رک و راست بهم گفت
اجبار بی اجبار تو همین فکر ابودم که اجبار از روم بلند شد

اجبار: بی عرضه، تو که نمی تونی کمک کنی چرامیای جلو

بلندشدمو کنارش و ایستادم

—ببخشید تو افتادی رو من، تازه کمرم داغون شد حالا طلب کاری هستی

صورتش نگران شد بانگرانی پرسید:

اجبار: واقعا، چی شدی؟

—شوخی کردم بابا خوبم

اجبار: بی مزه

کنار هم نشسته بودیمو به بازی بچه هانگاه میکردیم اجبار خیلی توفکر بود

اجبار: همیشه با ما مانم برف بازی میکردیم، این بازیرو خیلی دوست داشتم، اما حیف زیاد
نتونستم باهش بازی کنم، بعد اون همیشه با بر اینور ایان بازی میکردیم اما دیگه هیچ وقت اون
حسونداشتم، عجیبه اما.....

برگشت سمت من

اجبار: امروز دوباره همون حسوداشتم، همون حالی رو داشتم که وقتی بامانم بازی میکردم داشتم

چشماش پراشک شده بود

—مادرت.....

اجبار: وقتی شش سالم بود فوت کرد، یعنی یعنی خودشو کشت

—چی میگی، مگه تو خواب سخته نکرده بود

اجبار: نه، بابام به همه این طوری گفت حقیقتو از همه مقفی کرد

—چرا؟ چرا خودشو کشت یعنی.....

اجبار: مامانم بابامو دوست نداشتولی بابام عاشق بود هرکاری کرد مامانم بهش محل نداد از روی همین حس به مادرم تجاوز کرد، پدر بزرگو مادر بزرگم، وقتی میفهمن مادرمو مجبور به ازدواج میکنند، ولی اون بابامو نمیخواست، بعد

ازدواج دیگه هیچ رابطهای با هم نداشتن، بعد یک مدت مادرم میفهمه که حاملست، حاصل اون رابطه ی اجباری دختری میشه به اسم اجبار، مادرم این اسم رو گذاشت، مامانم تا ۶ سالگی من تحمل میکنه ولی بعدش نمیتونه، دیگه نمیتونه این زندگی اجباری رو تحمل کنه، یک روز صبح رفتم تو اتاقش، باورت میشه چی دیدم آراز، مامانم غرق خون بودرگشورده بود، دیگه نتونست این زندگی رو تحمل کنه، من حاصل رابطه اجباریم آراز، من حاصل یک تجاوزم چطوری میشه با این فکر زندگی کرد چطور، ته همه خنده هام همیشه به این فکر میکنم بدتر از همه اینکه نمیتونم با هیچکی درباره این موضوع حرف بزنم دارم دیونه میشم آراز دیگه نمیتونم تحمل کنم

گریش شدت گرفت، بغلش کرده بودم، اونم دستاشو انداخته بود دور کمرم و محکم بغلم کرده بود، پس این بوده، دردی که همیشه تو چشمای اجبار بود فهمیده بودم یک دردی داره، یک نیم ساعتی تو بغلم بود بعدش کم کم آرام شدم همین طوری که تو بغلم بود به روبه روناگاه میکرد

—میشه یک سوال بپرسم

اجبار: بپرس

—تو اینارو از کجا فهمیدی؟

اجبار: اون روز یک نامه دست مامانم بود، بعدن که یکم بزرگ تر شدم از توگشوی بابام پیداش کردم هیچکی نمیدونه من این چیزارو میدونم، و جریان خودکشی مامانم همین طور بین خودمون بمونه باشه

—باشه، باشه حتما

یکم نگاش کردم

—دلم برات تنگ شده بود

برگشت و اونم مستقیم توچشمام نگاه کرد

اجبار: منم همین طور

وقتی حالشودیدم از ملاقاتم با پدرش هیچی نگفتم، خدایا وقتی گفت دلش برام تنگ شده، داشتم از خوشی میمردم باید دوباره برم پیش پدرش هرطوری شده باید راضیش کنم، تا وقتی اجبار پرورشگاه بود پیشش موندم اون که رفت منم رفتم خونه، مثل هر شب پایین برای شام پایین رفتم، طاقت دیدن جای خالیشونداشتم لباس عوض کردم رفتم تواتاق

اجبار همیشه وقتی خونه بودم میرفتم اونجا فقط اونجا بود که میتونستم یکم آرامش داشته باشم.

اجبار:

هیچ وقت فکر نمیکردم با دیدنش اینقدر آرام بشم ولی شده بودم، الان که باهش حرف زده بودم خیلی حال خوب بود شاید این همه سال نیاز داشتم تا بایکی حرف بزنم، خدای من گفت دلش برام تنگ شده، پس اونم به من فکر میکنه، خیلی حال خوب بود، کنار بی نشستیم بودم و کتاب میخوندم، برایان سرش توگوشیش بود با دیدن اون همیشه یادآزاده میوفتم اونم مدام سرش

تو گوشیش بود، همه دور هم نشستند بودیم که بابا عصبی او مدنشست رومبل اخماشم حسابی تو هم بود

برایان: چی شده عمو؟

بابا: این پسره دیگه شور شودر آورده

برایان: کی عمو، کدوم پسره؟

بابا: همین پسره آراز

ش. که شدم یعنی آراز رفته پیش بابا، بهش چی گفته، از اون شبم حرفی زده، رایان یک نگاه به من کرد و بادیدن حالم او مد کنار مو دستمو گرفت

رایان: حالا چی میگفت عمو؟

بابا: چی می خواستی بگه، یک مشت چرتو پرت، پسره فکر کرده کیه میگه دختر تو میخوام، می خوام پیام خواستگاری تو خوابش ببینه که اجبار و میدم بهش زندگی دختر منو نابود کرده حالا پاشده او مده خواستگاری

خشکم زده بود، این حرفارو واقعا آراز زده بود سر قولش مونده بود

رایان: مگه چه مشکلی داره؟

بابا: چی میگي تو رایان؟ اصلا میفهمی چی داری میگي؟ میگه اجبارو می خوام، میدون این یعنی چی؟

رایان: ولی عمو چون این انتخاب خود اجبار بود که بره، خان که مجبورش نکرد حالا.....

بابا: بسه رایان، دیگه نمیخوام چیزی بشنوم، این پسره داره زیادی پرومیشه، اما حتی اگه من بمیرم حق از دواج با اجبار و نداره، همینوبس

بعدرفتم بابا همه تعجب کرده بودن، داشتم دیونه میشدم هر لحظه امکان داشت بغضم بشکنه و اونوقت بود که همه متوجه حسو حالم میشدن، بادورفتم تو اتاقم یک نیم ساعتی تنها بودمو گریه کردم تا اینکه رایان اومد

رایان: چطوری دختر؟

—خوبم

رایان: اوه، اوه آگه این حالت خوبه خدا بدشو بخیر کنه

—رایان حوصله ندارم

رایان: واون وقت چرا؟

—نمی دونم

اومد روتخت کنارم نشست

رایان: به خاطر حرفای عمویه

—رایان میشه بس کنی

رایان: تو هم میخوایش

چیزی نگفتم سرمو انداختم پایین، رایان یکم نگام کرد بعد دستشو گذاشت زیر چو نموسر مو داد بالا

رایان: اجبار تو از منم خجالت میکشی؟

بارم چیزی نگفتم

رایان: اجبار جواب بده، تو هم دوشش داری؟

—اون دوسم نداره

رایان: پس چرا پاپیش گذاشته؟

—چون، چون یک اتفاقی افتاده مجبور شده

رایان: جواب سوال منوندادی اجبار؟

— رایان بابا هیچ وقت راضی نمیشه

رایان: باشه، بحثوبیچون اجبار خودت میدونی که من پبله تر از این حرفام، جواب منو بده توهم میخوایش؟

— من، من فکر کنم عاشقش شدم رایان

رایان: حالا چرا اینقدر خجالت میکشی؟

— رایان اگه اون منو دوست نداشته باشه چی اون وقت ضایع میشم

رایان: اونم تو رو دوستداره من مطمئنم، خودم کمکتون میکنم عموهم راضی میشه، این قضیه هم بین خودمون میمونه خیالت راحت.....میگما دیدی تونستی مخ خانو بزنی، بابا دمت گرم توهم خوش سلیقه ها

خندیدم، یکم دیگه بار این حرف زدیم بعدش اون رفتو منو با هزاران فکر تو درتوتنها گذاشت.

آراز: برای بار دوم اومده بودم پیش بابا اجبار روبه روم نشسته بود و با اخم نگام میکرد، هیچ وقت وحید خانو این طوری ندیده بودم

وحیدخان: خوب

— وحید خان نمیدونم چرا این کار میکنی

وحیدخان: چون دلم نمیخواد دختر موبدم به تو

— ولی من اجبار و دوست دارم

وحیدخان: اگه دوسش داشتی اینقدر اذیتش نمیکردی

— من تو خونم بالاتر از گل به اجبار نگفتم، همیشه مثل یک مهمون محترم باهش برخورد کردم از جاش بلند شد

وحیدخان: ولی من دختر موبه تو نمیدم به سلامت

—وحید خان من دختر و میخوام، و هرکاری برایش میکنم پس شما هم بهتر کنار بیاین و گرنه.....

بامشتی که به صورتم زد حرفم نصفه موند عصبی شده بود و داد میزد

وحید خان: و گرنه؟ و گرنه چکار میکنی؟ ها، بگود یگه میدونی چیه حالا که بحث لج بازیه تا آخر همین هفته اجبار و شوهرم

میدم، ببینم بعدش چکار میکنی

—این کار و نکنین، دارین به خاطر لج بازی بامن زندگی اجبار و نابود میکنین

یکی دیگه خوابوند تو گوشم، داشتم عصبی میشدم ولی به خاطر اجبار خودمو کنترل کردم

وحید خان: اسم دختر منو نیار عوضی، گمشو بیرون

—اگه هرکی دیگه جای شما بود زندش نمیزاشتم وحید خان، ولی شما هم بزرگترین وهم پدر اجبار به خاطر اون سکوت میکنم، ولی مطمئن باشین من اجبار و بدست میارم، نمیزارم بدبختش کنین، نمیزارم

وحید خان: برو بیرون، کارت عروسی شو برات میفرستم

—نمیزارم این اتفاق بیوفته، نمیزارم وحید خان

عصبی رفتم بیرون، دست روی من بلند کرده بود اگه به خاطر اجبار نبود، خدایانکنه مجبورش کنه ازدواج کنه، مطمئن بودم دیونه میشم، وقتی رسیدم خونه مستقیم رفتم تواتاق اجبار تا پامو گذاشتم اونجا تموم خاطراتش برم زنده شد، روزی که بالباس مجلسی دیدمش یک لبخند زدم خودم زیپشو بستم، روزی که موهاشو خشک میکرد، شبی که با فاطمه دعوا کرده بود با هم شام خوردیم، تویک بشقاب، شبی که خواب بود اوردمش اینجانمیدونم چی شد بعد از این همه سال یک قطره اشک چپکید رو گونم، بعدی بعدی، چشمم قرمز شده بود، خدایامن آراز بزرگمهر کسی که همه ازش میترسن داره گریه میکنه، باورش برای خودمم سخت بود تو حال خودم بودم که در باز شد و بی بی اومد تو سریع اشکامو پاک کردم

بی بی: چرا پاکشون میکنی؟

—بی بی من.....

اومد کنارم باهم روتخت نشستیم سرمو گذاشتم روپاهاشوی بی موهامونوازش میکرد
بی بی: سنگ دل ترین آدم دنیا هم که باشی وقتی که عاشق بشی گریه میگیره، اجبار، آره؟
—خودمم نفهمیدم کی عاشقش شدم بی بی، یک آن به خودم اومدم دیدم شده همه زندگیم
بی بی: خودش میدونه؟

—نمی دونم بی بی

بی بی: ازروز اول حدس میزدم، رفتارت بااین دخترباهمه فرق داشت اجبارم دخترتودل برویی
بود، اون چی تورو میخواد؟
—فکر نکنم

بی بی: می خوادت، می تونم بگم به اندازه ای که تودوسش داری اونم دوست داره
—ازکجا میدونین؟

بی بی: رفتارشو دیدم، میدیدم چطوری نگات میکنه، نگرانته، ۳روزی که نبودی داشت دیونه
میشد

—باباش راضی نمیشه

بی بی یک اشاره ای به صورتم کردوگفت:

بی بی: اینم کارباباشه

—بی بی اگه راضی بشه ایناچیزی نیست

بی بی: راضی میشه پسرم راضی میشه، تو اونودوست داری اونم تورو دوست داره، پس دیگه
باباش نمی تونه کاری بکنه، آروم باش

همین طوری که سرم روپای بی بی بود یواش یواش خوابم برد.

اجبار:

داشتیم بارایانو بر ایان میخوردیمو حرف میزدیم که بابا اومد خیلی هم عصبی بود حدس زدم بازم آرازو دیده همرو جمع کردو خودشم نشست

بابا: زن داداش آخر هفته مهمون داریم، کارارو بکن

برایان: چه مهمونی؟

بابا: عقدکنون اجباره

دنیا روسرم خراب شد بابا می خواست چکارکنه

بی بی: یعنی چی وحید، باکی؟ مگه همین طوری الکیه، نظر خودش مهم نیست

بابا: جواب اجبار مثبته

بی بی: تو از کجا میدونی؟

بابا: قبلا جواب مثبت داده

رایان: میشه بگین، کیه عمو

بابا: سهراب، سهراب تقوی

— ولی بابا من.....

بابا: اجبار دخترم، تو قبلا جواب مثبت دادی، تا وقتی ازدواج نکنی این پسره دست از سرت برنمیداره، تو سهرابو میخواستی

الان چی عوض شده؟

سرمو انداختم پایینو یکم سکوت کردم

—هیچی بابا

برایان: اما عمو اون موضوع مال ۳ و ۴ ماه پیشه

بابا: میگی چکار کنم، پسره امروز دوباره او مده پیشم، میگه هر کاری بتونم میکنم تا اجبار مال من بشه

برایان: شما چکار کردین عمو؟

بابا: چکار باید میکردم، یک مشت زدم تو صورتشو انداختمش بیرون

رایان: عمو شما دارین اشتباه میکنین

بابا: بسه دیگه، کسی حرفی نزنه، اجبار آخر این هفته با سهراب ازدواج میکنه، تمام

بابا رفت تو اتاقشو منو توشوک گذاشت

رایان: اجبار چرا ساکتی یک حرفی بزن

برایان: اجبار، تا خودت چیزی نگی کسی نمیتونه جلوی عمور و بگیره

هیچی نگفتم، سریع رفتم تو اتاقم، فکرم پر شده بود از آراز، بابا آراز زده بود اون چکار کرده بود خودمو فراموش کرده بودم لباس پوشیدم نمی دونم کارم درست بود یا نه ولی میخواستم برم پیش آراز دلم طاقت نداشت، زن عمو بانگرانی پرسید:

زن عمو: کجا دخترم؟

—زود میام زن عمو

ماشین گرفت مورفتم خونه آراز، پروانه تاملودید شوکه شد

پروانه: اجبار تو اینجا.....

—پروانه، آراز کجاست؟

پروانه: اجبار خوبی؟

—خوبم خوبم، آراز کجاست؟

پروانه: تو، تو اتاق تو

با سرعت خودمورسوندم به اتاق دیونه شده بودم کاراموحرکاتم دست خودم نبود دروباشدت بازکردمورفتم، روی پای بی بی خوابیده بودتامنودید از خواب پرید

بی بی: سلام دخترم خوبی؟

ساکت بودم، چشم دوخته بودم به صورت آراز، اشکام داشت قطره قطره میریخت، بی بی سریع فهمیدورفت بیرون

آراز: اجبار، خوبی؟

بهش نزدیک شدمودستموکشیدم به کبودی زیرچشمش، لبشم پاره شده بودورم کرده بود

—الهی بمیرم

آراز: خدانکنه دیونه

دست بابام خیلی سنگین بوده

خودموانداختم توبغلمش بلندبلندگریه میکردم سعی میکردآروم کنه ولی نمیتونست صورتشو که دیدم دیگه طاقت نیاوردم، مطمئن شده بودم، که عاشق این مردشدم، ازش جداشدم روتخت نشستیم، دستمو گذاشتم روکبودی زیرچشمش صورتش جمع شد

—ببخشید، ببخشید... دردمیکنه؟

آراز: نه زیاد

—سرمو بلند کردموزیرچشمشوآروم بوسیدم وقتی ازش جداشدم یک لبخندزدوگفت:

آراز: الان دیگه خوب شد

شیطون شدوبه گوشه لبش اشاره کرد، سرمو بلندکردمواین بارگوشه ی لبشوبوسیدم میخواستم ازش جداشم که نداشت دستش ازپشت روی گردنم بودوبایک حرکت لبامواسیرکرد، دستمو بردم لای موهاشوهمراهیش کردم، یکم که گذشت شالمو ازسرم درآورد منو خوابوندروتختوخیمه زدروم، آرومو کوتاه لباموبوسید، سرشوآورد نزدیکوگردنمو بوسید

بعد پشت گوشم ، لاله گوشم، زیرچونم، همین طور او مدپایین تر آروم دستشوبردودکمه های مانتو مو یکی یکی بازشون کرد داشت مانتو مو در میاورد که جلوشو گرفتم

— آراز ما، ما نامحرمیم

آراز: باهام تکرار کن

به مدت دوروز صیغه هم شدیم، کلماتی که میگفتم شیرین ترین کلمات عمرم بود، صیغه که تموم شد دوباره لبامو بوسیداین بار طولانی تر و پر حرارت تر دکمه های پیرهن آرازو باز کرد دیگه هیچی نمیتونست مانع منو آراز بشه، دیگه محرم بودیم، واقعا دلم آرازو میخواست، من عاشق این مرد شده بودم شاید به اجبار ولی شده بودم، لباسشو از تنش در آوردم بلندم کرد و مانتو در آورد زده بود تو چشمم، انگار منتظر اجازه بود سرمو بلند کردو برای اولین بار من در بوسیدنش پیش قدم شدم، با این کارم جرئت پیدا کردو همراهیم کردو بعدش.....

برای دومین بار با آرازیکی شدم، ولی این بار فرق داشت بازور و اجبار نبود از روی عشق بودیک عشق دو طرفه، آراز دراز کشیده بودو منم روبازوش دراز کشیده بودم، داشتم فکر میکردم دلم نمیخواست باگفتن خبر از دو اجم این لحظه های شیرینو خراب کنم، و از طرفی به این فکر میکردم که آراز تابه حال از احساسش بهم چیزی نگفته ، شاید همش می خواست به بابایاحتی خودم ثابت کنه که دوستم داره ولی گفتنش یک چیز دیگه بود یا اینکه، نکنه اصلا دوستم نداره و هنوز همون حس عذاب وجدانه

آراز: به چی فکر میکنی؟

— به تو

لبامو کوتاه بوسیدو گفت:

آراز: واقعا؟

— شک داری؟

آراز: نه

بلندشدم برم حموم پیرهن آرازتتم بودتارون پام میومددرحمومو باز کردم که یادم افتاد، لوازماموبردم خونه وحوله ندارم

آراز:چی شد؟

—حولموبردم خونه

آراز:می خوام من حولموبرات بیارم؟یا، یابگم حوله تمیزبرات بارن اگه وسواس داری؟

—نه، وسواس ندارم

آراز:خوب پس تو برو منم میرم برات میارم

حموم که تموم شدحوله آرازوتتم کردموشستم روتخت وبایک حوله کوچیک مشغول خشک کردن موهام شدم، که دیدم آراز اومدتواتاق

آراز:اومدی؟

کنارم نشستو حولروازدستم گرفت وخودش مشغول خشک کردن موهام شدکارش که تموم شد برگشت سمت چشم دوباره خورد به کبودی زیرچشمش

—دیگه نیابیش بابام

آراز:چرا، بعد از اینکه من میرم اذیتت میکنن؟

—نه

آراز:پس چی؟

—دلم نمیخواد غرورت بیشتر از این جلوی بابام شکسته بشه

یکم باتعجب نگام کردو بعدش دستو کشیدو منو انداخت توبغلش، منم محکم بغلش کرده بودم انگارباآخری بود که می تونستم بغلش کنم، عطرشو نفس بکشم اگه آخر هفته باسهراب ازدواج کنم دیگه حتی به خوداین اجازرونمیدم که به آراز فکرکنم، ازم جداشدو صورتمو بادستاش قاب گرفت

آراز: هزار بارم که بشه میامو میرم تا بابا تورا ضی کنم

بازم چیزی نگفتم دلم نیومد این حاشو خراب کنم دستشو که روی گونم بود و بوسیدمو گفتم:

— به تو اعتماد دارم ولی بابام.....

انگشت اشارشو گرفت جلوی صورتم

آراز: هیس، پس اگه بهم اعتماد داری ولی و اما نداره

دستشو از رو صورتم برداشتم و بلند شدم تا لباس بپوشم، آماده شدم که برم خونه

آراز: میری، دیگه

— آره، خیلی دیر شده نگرانم میشن

آراز: و ایستاخو دم میرسونمت

— نه، یک وقت میفهمن، خودم میرم

یکم منتظر نگام کرد

آراز: کی دوباره ببینمت؟

— نمی دونم

آراز: دلم برات تنگ میشه

پریدم بغلش، محکم بغلش کردم، خدایا یعنی ممکنه دیگه نبینمش، نه من نمی تونم تحمل کنم خدایا

این کار و با من نکن

— منم همین طور

ازش جدا شد و رفتم سمت در که دوباره صدام کرد

آراز: اجبار

برگشتم سمتش ساکت بودو زل زده بود به من، دستمو بردم پشت سرشو لباشو بوسیدم یک بوسه طولانی، یک بوسه ی داغ و شاید آخرین بوسه، اونم همراهی میکردانگار اونم همین فکرو میکردو حال منو داشت، هیچ کدوم قصد جدایی نداشتیم بعد یک مدت طولانی که برای من شیرین ترین لحظه های عمرم بود از هم جدا شدیم آراز زل زده بود تو چشمام

آراز: تموم میشه اجبار، این دوری تموم میشه

دیگه و اینستادم سریع اومدم بیرون اگه یکم دیگه میموندم حتما گرم میگرفت و آراز موضوع رو میفهمید، رسیدم خونه، بابا

نبودوزن عمو داشت با مادر سهراب حرف میزد برای روز جمعه قرار گذاشت، دیگه طاقت نیاوردمو با سرعت رفتم تواتاقم از ته دل گریه میکردم، شلید قبل از رابطه میتونستم از آراز جدا بشم ولی حالا دیگه واقعا نمی تونم، خدایا کمک کن،

اگه بابام راضی نشه چاره ای برام نمیونه.

یک هفیه مثل برق و باد گذشت، هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد حرف بابا هم همون بود امروز قرار بود با سهراب ازدواج کنم، چون قبلا حرفامونو زده بودیم دیگه نیومدن خواستگاری، صبح جمعه رفتم پروزشگاه ولی به خاطر حرفای زن عمو تاظهر اومدم خونه اینقدر پروانه پاییچ شد که مجبور شدم بهش یکم تعجب کرد بعدش پرسید:

پروانه: آراز می دونه

— نمی دونم شاید فهمیده باشه

دیگه نه اونسوالی پرسید نه منحرفی زدم رفتم خونه قرار بود یک عق

د کنون سنده ب

یریم که فقط خودمون باشیم بعداجشن بگیریم تو این یک هفته نه آراز دیده بودم نه سهرابو به اسرار زن عمویک مانند سفید پوشیدم بایک شلوار جذب سفید یک شال سفیدم که دورش مروارید دوخته شده بودم روسرم بودیک حلقه گل سفید صورتی ریزم روسرم بود اگه به حال خودم بودکه مشکی بیشتر بهش میومد اما انکار از معجزه خبری نبود باید ازدواج میکردم پای

آینه و ایستاده بودم و داشتم شالمو مرتب میکردم که یکی از پنجره پرید تو، خیلی ترسیده بودم، برگشتم دیدم آرازه، خدایا باورم نمیشه اون اینجا چکار میکرد.

آراز:

تازه اومده بودم خونه، دلم همش یک جوری بود، نکنه برای اجبار اتفاقی افتاده، خدایا خودت مواظبش باش، تو این هفته ۵ بار دیگه رفتم پیش پدرش ولی وازم جوابش همون بود روتخت اجبار دراز کشیده بودم که یکی در زد پروانه بود

تعجب کردم یعنی چکار داره

—چی شده پروانه؟

پروانه: همیشه یکم باهم حرف بزنیم؟

بلندشدم نشستم پروانه هم اومد کنارم دودل بود که حرفشو بزنه یانه

—چی شده پروانه هرچی می خوای بگی راحت بگو

پروانه: تو میدونی امروز عقد کنون اجبار

دنیا و سرم خراب شد چیزی رو که میشنیدم باور نداشتم اما از وحید خان بعید نبود خودشم گفته بود

—چی، چی داری میگی پروانه تو مطمئنی؟

پروانه: آره، خودش گفت، من فکر کردم که تو باید بدونی چون فکر کردم توبه اجبار.....

—مراسمشو کجاست پروانه؟

پروانه: ببین اجبار فقط.....

—مراسم کجاست پروانه؟

پروانه: خونه، خونه خودشون

دیگه نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم به خونشون با کلی تلاش پنجره ی اتاق اجبارو پیدا کردم پریدم تواتاقش شانس باهام یاربودواجبار تواتاقش بود داشت شالشو مرتی میکرد سرتاپاسفیدبود منوکه دیدتعجب کردوقتی بااون وضع دیدمش عصبی شدم،کنترلمو از دست داده بودم

اجبار: آ..... آراز تو... تو اینجا چکار میکنی؟

—پس حقیقت داره..... اجبار تو داری ازدواج میکنی؟

اجبار: آراز من.....

پریدم سمتشو بازوشو گرفت کشیدمش سمت خودم

—اجبار تو واقعا داری ازدواج میکنی؟ باورم نمشه

گریش گرفته بود

اجبار: آراز تو داری اشتباه میکنی

—چرا؟ می خواستی تلافی کنی، آره، می خواستی کاراون شبوتلافی کنی اجبار این کاروبامن نکن من بدون تو دیونه میشم، نمی تونم بدون تو زندگی کنم اجبار این کارونکن، داری زندگی جفتمونو نابود میکنی اجبارنکن

اجبار: آراز بابام راضی نشد

—توبه این ازدواج راضی؟

اجبار: آراز.....

—تو به این ازدواج راضی اجبار؟

اجبار: نه، نه، نه..... راضی نیستم ولی مجبورم، بابام میگه تا ازدواج نکنی این پسره دست ازسرت برنمیداره، تو

می خواستی درستش کنی آرازولی بدترشدمن واقعا.....

«دخترم بیا پایین کار.....»

دربازش دو پدر اجبار اومد تو بادیدن ما تو اون وضعیت خشکش زد سریع بازوی اجبار و ول کردم

اجبار: بابا، مافقط.....

وحید خان با عصبانیت اومد سمت من

وحید خان: تو چطور جرئت کردی پاتوبزاری تو حریم من، ها

قبل از اینکه جواب بدم دستمو گرفتو کشید بیرون اجبارم پشت سرمون گریه میکردو به پدرش التماس میکرد

اجبار: بابا، باباتورو خدا ولش کنید، بابا خواهش میکنم اون.....

دستمو ول کردو محکم خوابوندتو گوشم، اجبار جلوی دهنشو گرفته بودو گریه میکرد می خواست بیاد جلو ولی رایان بازو شو گرفته بود اونم مدام تلاش میکرد

وحید خان: مگه بهت نگفتم دخترم داره ازدواج میکنه، گفتم یانگفتم

—گفتین

وحید خان: پس اینجا چکار میکنی ها؟

—ولی منم بهتون گفتم که اجبار و ول نمیکنم، گفتم که می خوام شو اون.....

یکی دیگه خوابوندتو گوشم اجبار تقلا میکرد که رایان دستشو ول کنه اونم سعی داشت اجبار و آروم کنه ولی اجبار یک لحظه هم آروم نمیشد

وحید خان: دخترم من داره ازدواج میکنه، امروز، اینوبفهم

—باکی؟ به زور و به اجبار شما؟

وحید خان: نه اجبار خودش راضیه

برگتم سمت اجبار هنوز داشت اشک میریخت، چشماش قرمز شده بود

—باور ندارم

وحیدخان: اجبار خودش به این ازدواج راضیه، خودش جواب مثبت داده اون.....

رایان: نه عمو اجبار به این ازدواج راضی نیست

وحیدخان عصبی برگشت سمت رایان

وحیدخان: چی داری میگی اجبار خودش جواب مثبت داده

برایان: کی عمو، اون قضیه مال چند ماه پیشه، اجبار اون موقع هنوز از این خونه نرفته بود

وحیدخان: الان چی تغییر کرده؟

رایان: خیلی چیزا، اجبار از اول ماون پسر و دوست نداشت فقط فکر میکرد از اون پسر خوشش اومده اما حالا.....

وحیدخان: حالا چی؟

رایان: حالا

وحید خان صداشو برد بالا

وحید خان: حالا چی؟

رایانم صداشو برد بالا

رایان: حالا اون عاشق آرازشده... (بالحن آروم تری ادامه داد). عمویک بار این دختر به خاطر من زندگیشو فدا کرده دیگه نمیزارم اینم کارو بکنه، اگه اجبار ساکته چون نمی خواد روح حرف شما حرف بزنه وگرنه خودشم آرازدوست داره

رایان برگشت سمت اجبار و روبه اجبار گفت

رایان: اجبار بگو، به عمو بگو که به این ازدواج راضی نیستی، بگونی خوامی با سهراب ازدواج کنی، بگو عاشق آرازی

بگو تو هم این پسرومی خوای، د بگودیگه حرف بزن، از حق همه دفاع میکنی حالا کهبه خودت رسیده به زندگی خودت رسیده ساکتی، بگو آرازو دوست داری بگو اجبار بگو

وحید خان عصبی رفت سمت اجبار و رایانو هل دادکنارزل زد توچشمای اجبار

وحیدخان: حرفای اجبار، درسته اجبار ها؟

سرشو انداخته بود پایینو فقط اشک میریخت

وحیدخان: به من نگاه کن ، باتوام دخترم، اجبار به من نگاه کن

سرشو گرفت بالا

وحیدخان: تو هم خاطر شو میخوای؟

اجبار: بابامن.....

وحیدخان: اجبار، یک کلمه تو هم دوشش داری یانه؟

هیچی نگفت یکم فکر کردو سرشو انداختت پایین! خدایاکمکم کن قلبن داره و ایمیسده دستام داشت میلرزید

وحیدخان: اجبار

اجبار: دوشش دارم بابا

به معنای واقعی قلبم و ایستاد زمان متوقف شده بود، چیزی که شنیدم برام قابل هضم نبود، ایمن اجبار بود که جلو این همه آدم اعتراف میکرد که دوسم داره، سرشو گرفت بالا و زل زد توچشمای پدرش

اجبار: بابامن نمی خوام رو حرف شما حرف بزنم ولی من.....

وحید خان به نشانه ی سکوت دستشو گرفت بالا و اجبارم ساکت شد یکم به اجبار نگاه کردو برگشت سمت من

وحیدخان: چقدر خاطر شو می خوای؟

—خیلی

وحیدخان: حاضری به خاطرش چکار کنی؟

—هر کاری که بگین

وحیدخان: از سلطنتت میگذری، حاضری هرچی داری بزنی به نام من؟ فقط به این شرط اجازه یازدواج با اجبار و بهت میدم، قبوله با اجبار ازدواج میکنی بعد اون میای همین جا تو یکی از اتاقای این خونه زندگی میکنی، دیگه آراز خان نیستی، میشی آراز داماد و وحیدخان، کنار دست خودم کار میکنی قبوله؟ از خان بودندت به خاطر دختر من میگذری؟ بگو دیگه چرا ساکتی، میگذری یا نه؟

اجبار: بابا چی دارن.....

وحید خان پرید وسط حرف اجبار

وحیدخان: میگه هر کاری میکنم، این کارو میکنه، حرف خودشه

فکر نمی‌کردم، همچین چیزی بگه، انتخاب برام سخت نبود انتخاب من اجبار بود و خصوصاً حالا که حسشو به خودم فهمیده بودم ولی توقع همچین حرفی رونداشتم

—قبوله، کل دنیا ارزش یک تار موی اجبار و نداره، چی برسه به داری من

وحید خان یکم نگام کرد و بالحن آرومی گفت:

وحیدخان: من از دار دنیا همین یک دختر و دارم، تا حالا هیچی بر اش کم نداشتم، دارا ریتونمی خوام پولت مال خودت فقط ازت می خوام یک قول بهم بدی، مرد باشو قول که دادی پاش و ایستا، گوش کن ببین چی میگم آراز، باید بهم قول بدی قول بدی که خوشبختش کنی، دلم نمیخواد حتی یک قطره اشک تو چشمش ببینم، اگه اذیتش کنی به خداوندی خدا زندهت نمیزارم، نباید از گل نازک تر بهش بگی، باید همیشه خوشحال نگهش داری حلاقول میدی یا نه؟

—قول میدم وحید خان دختر شما همه زندگی منه، مطمئن باشین مواظبشم

یکم بهم نگاه کرد که گفتم:

—نمی‌خواین زنگ بزنیم بگین نیان

وحیدخان: از اول مهمونی درکار نبود من فقط می‌خواستم تورو امتهان کنم، می‌خواستم ببینم واقعا خاطر اجبار و می‌خوایو دوشش داری یا همین طوری یک پیشنهادی دادیو با نه شنیدن دست بردار میشی، می‌خواستم ببینم چقدر تلاش میکنی،

درضمن می‌خواستم ببینم، دخترم کی زبون باز میکنه میگه قلبشو توخونت جا گذاشته من متوجه رفتار اجبار شده بودم، میدونستم دلش پیش توگیره ولی اینو هم میدونستم که اینقدر شرمو حیا داره که هیچی نمیگه، ولی منم تا از زبون خودش نمیشنیدم، مطمئن نمیشدم، حالا هم که همه چیز مشخص شد فقط این وسط تو یکم کتک خوردی امیدوارم ازم دلگیر نشی به هر حال یک دختر که بیشتر ندارم

—این چه حرفیه وحید خان شما هم مثل پدر خودم

وحیدخان: خوب دیگه مافرداشب منتظریم با خانواده تشریف بیار شازده

—بله، بله حتما مزاحم میشیم

وحید خان رفت بالایو منم رفتم سمت اجبار، گریش بند او مده بود و یک لبخند رولباش بود، رفتم جلو تا باهش حرف بزنیم یک قدم دیگه مونده بود تا بهش برسم، که رایانو برایان او مدن جلوی اجبار و ایستادن

برایان: نه دیگه آقا، حالا که همه چیز مشخص شد تا بعد عقد حق حرف زدن با اجبار و نداری

—یعنی چی؟

رایان: یعنی چی، فکر کردی حالا که اجبار اینقدر راحت از احساسش گفته، میزارم با هم حرف بزنین، برو خان برو بعد عقد

—باشه، خان زاده هانوبت منم میرسه

با همه خداحافظی کردم و رفتم خونه، به همه این خبر و دادم بی بی داشت از خوشحال بال در میاورد، پروانه هم نمیدونست باید چکار کنه، قرار شد فرداشب بریم خواستگاری اجبار.

اجبار:

—چطوره؟

رایان: خوبه، خوبه، اجبار دیونم کردی از سر شب اینقدر که پرسیدی خوبه، کچل شد
—وا، بده آدم حسابت می کنم

رایان: برو، من که میدونم واسه کی اینقدر به خودت میرسی، نگران نباش اون بدبخت خر شده
دیگه کار از کار گذشته، ببینم نکنه چیز خورش کردی؟

—هی خیلی بی ادبی، اونکه زن آینده تویه که باهزار جور جادو جنمل باید نگهش داریم
رایان: اوه، از خدایم باشه

—میگم حالا لباسم رنگش به دامن میاد؟

رایان: آره، آره

یک لباس گل‌بهی کم رنگ، پوشیده بودم بایک دامن سفیدویک روسری ساتن سفیدم سرم کرده
بودم یک آرایش ملیح دخترونه، با یک دسبندهمین ولی کلی استرس داشتم حتی از موقع سهرابم
بیشتر، وقتی یاد رضایت بابام میوفتادم لبخند میزدم فکر نمی‌کردم که همه چیز اینقدر خوب پیش
بره، توفکر بودم که در زدن، یکی از خدمت کارا رفتودرو باز کرد اول بی بی و پروانه اومدن
تو باهمه سلام احوال پرسوی کردن، منم باهاشون خیلی گرم احوال پرسوی کردم، ودر آخرهم
آراز اومد تویک کتو شلوار مشکی پوشیده بودباپیرهن وکراوات مشکی خیلی بهش میومدیک
دسته گل رزقرمز با یک جعبه شیرینی دستش بود

آراز: مال شماست

—ممنون خیلی قشنگه

گلوشیرینیرواز دستش گرفتمو اونم از کنارم ردشدموقع رفتن دم گوشم گفت:

آراز: سفید خیلی بهت میاد

یک لبخند زدمو رفتم تو آشپزخونه مثل دفعه قبل چایی، حرفای بی ربط و حرف بی بی که نجاتمون داد.

تو اتاق با آرازنشسته بودیمو آراز به دورو برش نگاه میکرد

—الان باید چی بهم بگیم

آراز: تو دختری از من میپرسی

—تو هیچ شرطی نداری، حرف خاصی چیزی؟

آراز: شرط نه، ولی اجبار من اصلا دوست ندارم هیچ وقت دیگه جلوی نامحرما مثل اون لباسیرو که اون شب پوشیده بودیرو پوشی، فهمیدی؟

—الهی بمیرم، این ازکی تودلت مونده بود؟

آراز: از همون شب مهمونی

—حالا که اینطوری شد منم اصلا دوست ندارم مثل اون شب با دخترا بگو بخند کنی مخصوصا اونایی که برات نازو عشوه هم میان

آراز: باشه، قبوله دیگه حرفی نیست

—نه، توچی؟

آراز: منم نه، خوب مابه تو اهم رسیدیم، بریم بیرون؟

رفتیم بیرون بی بی (بی بی مهبونه) سریع پرسید:

بی بی: چی شد دخترم دهنمونو شیرین کنیم

سرموانداختم پایین که بی بی سریع گفت: مبارک انشاالله، پروانه دخترم پاشو شیرینی تعارف کن.

همون شب آرازیک حلقه به عنوان نشون دستم کرد و قرار شد فردا بیاد دنبالم، تا بریم برای آزمایش وانجام کارای عروسی، برای اینکه این مدت راحت باشیم، یک صیغه ی محرمیت

۲ هفته ای برامون خوندن قرا رشد تا اون موقع کارا رو انجام بدیم و عقدو عروسیرو باهم بگیریم.

این دو هفته اون قدر سریع گذشت که خودمم نهمیدم، مدام با آراز بودم کلی خوش گذشت، چندباری آراز شب خونمون موند و تا صبح دم گوشم اجبار اجبار کرد، میگفت حالا که محرمیم چرا نباید ازش استفاده کنیم، منم میگفتم تا شب عروسی نه، ناراحت میشد و میگفت: ماکه کارمون از این حرفا گذشته، چرامنو اینقدر عذاب میدی به حرفش گوش نمیکردم و با ۲ تا بوسو ناز تا دو هفته گشوندمش، مدام میگفت شب عروسی تلافی میکنم، جبران میکنم و منم فقط میخندیدم.

ای بابا، این عاقده چرا اینقدر لفتش میده، مردم از استرس پروانه هم که چونس گرم شده بود یامی گفت عروس رفته گل بچینه، رفته گلاب بیاره، نمی دونم زیر لفظی می خواد داشت دیونم میکرد.

عاقده:..... سرکار خانم، اجبار شایان، آیابه بنده و کالت میدهد شمارا با مهره ی معلوم به عقد دائم آقای آراز بزرگمهر در بیاورم
— با اجازه ی بزرگترا..... بله

صدای دستوجیعی بود که توی سالن پیچید بعد من آراز بله گفت هر دو یک نفس راحت کشیدیم، پروانه حلقه هامو داد تا دست هم کنیم، آراز از اول مراسم یک لبخند ملایم رولیش بود تا حالا این طوری ندیده بودمش از اونایی بود که وقتی میخندید روگوش چال میوفتاد آدم دلش ضعف میرفت

پروانه: خوش بخت بشین، ولی دیدی اجبار خانم مخ پسرداینو زدی؟
رایان: واقعا که چه تفاهمی منم همش همینو بهش میگم، خدا قسمت کنه برای ما جونا مگه نه پروانه خانم

پروانه، خجالت کشیدو سرشو انداخت پایین. بعد عقد رفتیم آتلیه عکس گرفتیمو رفتیم باغی که قرار بود مراسم اون جا باشه، تا نصفه شب موندیم کلی خوش گذشت، بعد کلی گشتو گذار تو خیابونو اذیت کردنای رایانو بر ایان، که حالا پروانه هم به تیمشون اضافه شده بود رفتیم

خونمون، من میخوام پیش پروانه وبی بی باشم ول آراز میگفت دوست ندارم دورورفاطمه و مریم باشی یک خونه دیگه گرفته بود، وقتی رسیدیم خونه می خواستم برم تو که آراز بغلم کردو گفت:

آراز: خودت با پای خودت می خواهی بیا تو

—یک بارم که نگفته میخوامت کاری بکنم نداشتی

کل خونرو همین جوری نشونم داد جهزیه من تو خونه چیده شده بودخیلی قشنگ شده بود، خونه هم خیلی بزرگ بود همه جارو دیدم و در آخر رفتیم تواتاق خوابمون اتاق خوابم تزئین شده بود روتخت پرگل برگای رز بود مطمئن بودم کار پروانست، آرا منو گذاشت روتخت خودش برگشتو درو بست، همینطوری که کراواتشو باز میکرد روبه من گفت:

آراز: خوب اجبار خانم، دیدی بهم رسیدیم ۲ هفتهست خون منو به شیشه کردی

کتشو در آوردو اومد روتخت کنارم نشست

آراز: اجبار باورت میشه بالاخره تموم شد

—نه راستش، باورم نمیشه فکر میکنم خوابم آراز، م توی زندگیم تا حالا هیچ وقت اینقدر احساس خوش بختی نکرده بودم

آراز: منم همین طور

—شاید بازور و اجبار شروع شدولی این عشق، شیرین ترین اجبار زندگی من بود، اگه همه اجبارای زندگیم مثل این باشه آرزو میکنم همه زندگیم اجباری باشه و همیشه با اجبار زندگی کنم.

دستشو گذاشت رو گونمو بهم نزدیک شد

آراز: خیلی دوست دارم اجبار

باورم نمیشد، بالاخره گفت منتظر تو چشمام نگاه کرد

—خوب

آراز: خوب تو نمی خواهی چیزی بهم بگی

—من، نه

آراز: اجبار اذیت نکن دیگه بگو

—خوب چی باید بگم

آراز: اجبار!

یکم بهش نگاه کردم

—دوست دارم، خیلی دوست دارم آراز

دستشو گذاشت روگردنمو بهم نزدیک شد و آروم لبامو بوسیدویک بار دیگه و برای همیشه، زندگی مشترکمو با آراز شروع کردم

۱ سال بعد:

—آراز بدو دیگه دیر شد

آراز: او مدم بابا

—ای بابا ۲ ساعته همینو میگی

آراز: نه، این بار واقعا او مدم حوله بده

—پشت در، بردار صدبار از اون موقع گفتم حوله

پای آینه و ایستاده بودو داشتم رژ میزدم آرازم او مده بودو داشت تو اتاق حاضر میشد

—به خدای شب عروسیمون اینقدر تو حموم نبودی

آراز: چرا اتفاقا ۳/۵ تو حموم بودم

—آراز به خدادیر شد

آراز: ای بابا هنوز نیم ساعت دیگه مراسم شروع میشه

—بی‌بینم، ما باید از همه دیرتر بریم، مثلاً عروسی داداشمه‌ها، اونم باکی، بابه‌ترین دوستم باخواهرم آراز: با دختر عمه‌ی شوهرت

—اوه، اینقدر با پروانه نسبت دارم، که به این برسه شب شده

آراز: راستی اجبار خانم، یک گوشه میشینی‌ها هی من نیام از وسط جمعت کنم

—یعنی تو عروسی داداشم نرقصم

آراز: الهی من قربونت بشم، این روزای آخر تحمل کن یه وقت خدایی نکرده بلایی سر خودتو این بچه نیاد بعد هرچی دوست داشتی برقص

—دیگه اون وقت برای کی؟ وقتی عروسی داداشم تموم شد برای عمم برقصم

آراز: برای من، مگه من کورم عزیزم

—اصلاً همش تقصیر تو و بچته، اگه این فسقل سر وقت به دنیا میومد الان من راحت بودم

آراز خندید و دستشو گذاشت روشکم

آراز: مثل باباشه دیگه، می‌گه کار از محکم کاری عیب نمیکنه

—نه، خیر مثل باباشه، می‌گه بزار یکم اجبار و ادیت کنم

لبامو کوتاه بوسید و معترض گفت

آراز: من کی تو رو عذاب دادم عشقم، بریم

—بریم، که رایان خفمون میکنه

به محض رسیدنمون بر ایوان آزاد رو دیدیم، شاید باورش سخت باشه اما یک ماه بعد از ازدواج ما فهمیدیم که اونا از خیلی وقت پیش عاشق هم بودن و سکوت آزاده و اخماشم به خاطر همین موضوع بوده فکر میکردن هیچی باهاشون موافق نیست عجیب بود اما خانواده‌های منو آرازو به هم گره زده بودن اونم یک گره گورد درست ۱ ماه بعد از ازدواج ما اونا باهم ازدواج کردن و هیچکی هم مخالف ازدواجشون نبود همه خوشحال بودن، با اینکه دیر ترازا ازدواج کردن

ولی تو بچه دار شدن از ما جلوزدن، بچشون یک ماهو نیمشه پسره رادوین خیلی خوشگله، به قول آراز به عمش رفته، بچه ما دختره، آراز وقتی فهمید خیلی خوشحال شد، کلی هم عروسک برایش خریده برای اینکه من حسودیم نشه هر بار که برای بچمون یک چیزی میخرید برای منم کادو میخرید، از وقتی راه افتادیم یک درد بدی پیچیده بودتو دلم، اما میگفتم شاید از خستگی هی میگیره ول میکنه میگیره ول میکنه تو فکر بودمکه به آراز بگم یانه که رایان اومد

رایان: تو که هنوز این فسقلو این وراون ورمیکشی، مثل خودت تنبله حتما خواب مونده به دنیا نیامد

برگشتم سمتش دیدم پروانه هم کنار شه بالباس عروس خیلی خوشگل شده بود رایانم که هیچی نگو حسابی آقا شده بود

خیلی بر اشون خوشحال بودم، به جفتشون تبریک گفتم

—نخیر از قدیم گفتم حلال زاده به داییش میره

رایان: معلومه کی تنبله الان چه وقت اومدنه

—به خدا من حاضر بودم تقصیر آراز بود ۳ ساعت تو حوم بود

رایان: اوه، ۳ ساعت، بدنت تموم نشد چیرو میشوستی؟

آراز: الکی میگه، بعدم هنوز که کسی نیومده

رایان: الهی بمیرم داداش بعد ازدواج با اجبار کورم شدی، این همه آدمو نمیبینی؟

پروانه: ای رایان زشته

—بی ادب، آراز کور شده من نگرانه پروانم بعد ازدواج باخل بازی های تو چه بلایی قراره سرش بیاد

رایان: نگران خانم من نباش اگه آراز و آزاده تونستن شمادوتا روتحمل کنن پروانه هم میتونه، این خانواده امتهان پس دادن

یکم دیگه بارایان جنروبحت کردیم بعدش رفتیم سراغ بقیه مراسم هیچ تغییری نکرده بوداصلا انگار نه انگار داره داماد میشه، عروسو دامادداشتن میرقصیدن دیگه آخرا مجلس بودتو کل مهمونی درد داشتیم اما چون مداوم نبود به آرازانگفتم، اما این دفعه که دردم گرفت دیگه ول نکردخیلی بدتر شده بود داشت گریم میگرفت ناخداآگاه دست آراز که کنارم نشسته بودوگرفتو محکم فشار دادم بانگرانی برگشت سمتم، دستم روشکم بودو از درد به خودم میپیچیدم

آراز: اجبار، خوبی چی شده؟

—دلم درد میکنه آراز

آراز: دلت، کجای دلت؟

—همه جاش بیشتر زیردلم

آراز: از کی درد میکنه؟

درد اینقدر زیاد شدکه یک جیغ کوتاه کشیدم آراز خیلی ترسیده بود دستش تو دستو بودو محکم فشارش میدادم

—از وقتی اومدیم مهمونی، آخ آراز دارم میمیرم

آراز سریع رفت تا بی بی روصدا کنه، همه دورم جمع شده بودن، وقتی جریانوبرای بی بی گفتم گفت باید بریم بیمارستان، آراز سریع اورژانس خبر کرد، تاوقتی اورژانس بیاد مردمو زنده شدم، آراز میگفت خودمون ببریمش پروانه میگفت خطرناکه وایستیم، مدام باهام حرف میزدن، تا یک آروم بشم،

آزاده: اجبار، تحمل کن آخراشه، استرس نداشته باش

آراز: خدای من پس چرا نیومدن، بابا ازبین رفت

از من بیشتر ترسیده بود، مثل اسفند رو آتیش بود

رایان: بابا اینو ببرین بیرون خودش منبع استرسه، آروم باش بابا

تو همین فکر بودیم که اورژانس او مداراز عصبی چسبیده بود به یقه دکتره، حالا کلا ۳ دقیقه هم نشد او مدشون ولی برای من یک عمر گذشت

آراز: معلوم هست کجاین، زخم تلف شد، نمیدونم پس شما برای چی حقوق میگیرین

برایان سعی میکرد آرومش کنه ولی مگه میشد منو سوار کردنو آرازم میخواست سوار بشه که نداشتن بی بی با هام او مد بقیه هم با ماشین از پشت سرمون او مدن

توراه رو بیمارستان بودم چشمم داشت سیاهی میرفت، فقط میدیدم که آراز داره سرو صدا میکنه یکم که گذشت نفهمیدم چی شد که بیهوش شدم.

آراز:

خدایا بابایی سراجبار نیاد حالش خیلی بدآگه میدونستم اینقدر قراره عذاب بکشه، غط میکردم بچه دارشیم، اصلا بچه می خواستم چکار، خدایانیم ساعته تو راه روی بیمارستان دارم راه میرم، همه او مده بودن بیمارستان، حتی عروسو داماد، دکترش میگه، کیسه آبش پاره شده کلی حرف دیگه میزنو میگه وضعیتش خطرناکه، دارم دیونه میشم خداکنه بلایی سراجبار نیاد داشتم راه میرفتم که در باز شدو یک دکتر او مد بیرون، سریع رفتم سمتش

—دکتر چی شد؟

دکتر: فعلا، هی چی

عصبی شدو داد زدم

—ای بابا یعنی چی، اساعته ما اینجاییم هی میگین هیچی هیچی، خوب یکی مثل آدم حرف بزنه

دکتر: توقع داری چی بگم، با اون وضع مریضو اون حال

طاقم تموم شدو چسبیدم به یقه دکتره

—چی توقع دارم، ببین مرتیکه، آگه بلایی سرزن من بیاد این بیمارستانو روسرتو مریضاش خراب میکنم فهمیدی یانه؟

برایانوران چسبیده بودم بهمومی خواستن منو ازدکتره جدا کنن دکتره حسابی ترسیده بود روبه پرستار گفت:

دکتر: خانم بگین خانم دکتر سپاهی بیان

دکتره اومدو باهم رفتن تو اتاق داشتم دیونه میشدم هیچکی یک جواب قانع کننده نمیداد برگشتم سمت برایان

—زایمان آزاده هم اینقدر طول کشید؟

برایان: داداش من، آروم باش چیزی نمیشه چرا اینقدر نگرانی

—امیدوارم

داشتم نگران راه میرفتم که در باز شدویک پرستار اومد بیرون

—چی شد؟

پرستار: مژده بدین هم مادر هم بچه هر دو سالم

سرمو گرفتم بالایو خدارو شکر کردم از جییم ۵ تا تراول ۱۰۰ اتومنی در آوردمو دادم به پرستاره

—کی میتونم ببینمش؟

پرستار: بچرو

—نه، همسر مو

پرستار: الان میبرن نشون بخش بعد میتونین، ببینیشون

اجبار: چشمامو باز کردم، آراز بالای سرم بود، چند دقیقه ای میشه که بهوش اومدم، حالم یکم بهتر بود

—شبه منه یاشبه تو؟

آراز: نمیدونم، ندیدمش ولی خداکنه شبه تو باشه